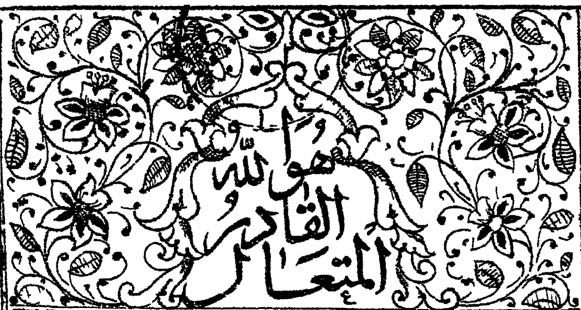
هو الله تعالی شأنه
والملک المنان

در عهد دولت
جاوید آیت
ابد مدت السلطان
ابن السلطان ابن السلطان
والخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان
مظفر الدین شاه قاجار خلد الله
ملکه و دولته در بندر معموره بمبئی
در مطبع سپهر مطلع گلزار حسنی صورت
اهتمام پذیرفت این نسخه
موسوم بسحر حلال اهلی
الشیرازی
علیه الرحمه فی شهر رجب
۱۳۱۴
المرجب سنه
حلی ما تصفون



شرح احوال مولانا اهلی شیرازی علیه الرحمة

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد وآله الطاهرین

شرح احوال اهلی شیرازی را بسیاری از صاحبان
تذکره نوشته اند مفصلا و مشروحا که خلاصه اش این است
اهلی شیرازی نامش محمد مولدش دار العلم شیراز بوده و از جمله
عرفای عصر خود در فنون شعر خاصه قصاید مصنوعه مهارتی کامل
داشته مثنوی موسوم بسحر حلالش که در هر مثنوی از ان از حمد و
نعت و مدح و سبب نظم کتاب و حکایت من البدو الی الختم
سه صنعت از صنایع علم بدیع را بکار برده که در دیباچه
آن مسطور است نیکو دلیلی است بر قوت و قدرت
طبع آن جناب دیوانی هم نیز دارد قریب دوازده

هزار بیت که بنظر رسیده و رساله نظماً و نثراً در علم معما و رساله دیگر در علم عروض و قافیه قصایدی چند در مقابل قصیده مصنوعه خواجه سلمان ساوجی گفته که هم صنایع آنها افزون تر است و هم اشعارش بهتر بالجمله در مدت عمر سفرها نموده و عمرش بهشتاد و دو رسیده و در اواخر عمر در زاویه مسکنت منزوی شده در سنه نهصد و چهل و دو هجری وفات یافته در تکیه حافظیه در طرف دست چپ خواجه حافظ علیه الرحمه مدفون شده ملا میرک در تاریخ فوتش این قطعه را گفته که بر سنگش منقوش است رحمة الله علیه

در میان شعرا و فضلا	بیر با صدق و صفا بود اهلی
رفت با مهر علی از عالم	پیرو آل عبا بود اهلی

سال فوتش رخرد جستم گفت

پادشاه شعرا بود اهلی

۹۴۲

هو الله تعالی شانه العزیز

دیباچهٔ کتاب سحر حلال اهلی

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد نامحدود و شکر نامعدود سزاوار صانعی است که بیک امر کن نسخهٔ دو کون بپرداخت و درود و تحیات نامیات سیدی را که بیک انگشت معجزنما قرص قمر را دوپاره ساخت و صلوات زاکیات نثار صفدری که بیک ضرب تیغ دوسر آوازهٔ ولایت در ملک هر دو عالم انداخت و نوادر جواهر بحر دو کون نثار مقدم آل و اولاد ایشان باد الی یوم المعاد اما بعد چنین گوید غواص دریای سخن سازی اهلی الشیرازی که روزی در محفل صدر نشینان بارگاه حقیقت و بزرگان خورده‌دانان کار آگاه طریقت برسم خدمت حاضر بودم که سخن در وصف فارسان میدان معنی و زور آوران کمان دعوی میگذشت از جمله بعضی هوا ناکاسی کردند که دو کمان دعوی از قوت بازوی طبع انجمنه برسر

و برسر میدان سخن آوری آویخته یکی مجمع البحرین و یکی نسخهٔ تجنیسات و
پهلوانان عرصهٔ سخن با قوت بازوی فکرت و زور آزمائی
از این هر دو کمان فرو مانده اند این پیر فقیر گوشه گیر با
وجود شکستگی مزاج و دل خستگی کار بی رواج چون طبع فضول
داشت غیرت آورده گفت که از قوت بازوی فهم خود میان
که آن هر دو کمان را در قبضهٔ بازوی فکرت آورم
بیکحمله هر دو را چنان گوشه تا گوش بکشم که آوازهٔ تحسین از
هر گوشه بر آید چون این نکته ادا کردم بعضی از اهل تعصب فتنه
انگیختند و در دامنم آویختند که این دعوی هست مگر لاف و گزاف
و الا ایک کمان والنکه مصاف هم در آن وقت متوجه شدم و طرح
این نسخه انداختم چنانکه مجمع البحرین و تجنیسات یکجا جمع آمد و با وجود
این تکلیف لزوم ما لا یلزم ذو قافیتین هم ملازم آن نمودم لفظی
که اگر در مقابل تجنیسات او خوانند بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
که بحر رمل مسدس محذوف است جواب آن باشد باز یادگی

صنعت ذو بحرین و ذو قافیتین و اگر در مقابل مجمع البحرین او خوانند
بروزن مفتعلن مفتعلن فاعلن که بحر سریع مسدس مستوی مطوی مکشوف است
و بحر رمل مسدس محذوف در تحت اوست جواب آن باشد
با زیادتی صنعت تجنیسات و دیگر التزامات که در آن دو نسخه نیست
و بهمت شاه اولیا که صاحب قبضه اصحاب این فن و سر حلقه ارباب
سخن اوست این مقصود بحصول و این مامول بوصول پیوست و این
آنچه موسوم گشت بسحر حلال والحمد لله رب العالمین والصلوة
علی محمد و آله الطاهرین

کتاب سحر حلال	بسم الله الرحمن الرحیم	اهلی شیرازی علیه الرحمه

شوکت

ای همه عالم بر تو پیشکوه ‌ ‌ رفعت خاک در تو پیش کوه
نام تو زان بر سر دیوان بود ‌ ‌ کآتش بال و پر دیوان بود
شد بتو سر دفتر جان نامزد ‌ ‌ نام تو خود سکه بر آن نام زد
خواست دل از خانه نشیند گشاد ‌ ‌ نقطه بسم الله از آن در گشاد
باکه درین بسمله باب آمده ‌ ‌ بانی فتح از همه باب آمده

آره دندانه سیمین شانه ساخت / بازوی دین را قوی این شانه ساخت

هر الف آزادهٔ از دلبری / در رهش افتادهٔ از دلبری

طرهٔ لامش شده دور از قصور / مایل او گیسوی حور از قصور

چشمه‌ها آمده جویای مهر / منبع جوی مه و دریای مهر

رای دل آرا همه از رای اوست / راحت دلها همه از رای اوست

غنچه‌هایش دل و جان را بهشت / دیده در ان آدم و آن را بهشت

ماهی نون کشتی دریای وجود / در خور او بخشش والا وجود

یا که و راین نادره گویا شده / مرکز نه دایره گویا شده

حلقه میمش بر آن خاتمت / دار و از آن حلقه جان خاتمت

فی توحید باری تعالی

ای که بر اسرار تو دانا کمند / کی رسد از عقل کس اینجا کمند

کیست در این مرحله تا آخرت / رهبر و اول شده تا آخرت

چون همه ز اندیشه خود دل پسند / کی بود اندیشه‌ات از ما پسند

کی کند ادراک تو حاصل خرد / فهم و تمیز کی این عشوه بناط خرد

کی کند ادراک تو حاصل خرد　　فهم کی این عشوه باطل خرد

یافته از لطف تو جنت نعیم　　قهر تو لا گفته در رحمت نعیم

بخشش تو نعمت گنج روان　　رنجش تو علت رنج روان

در کف داود تو جان جبه جلیست　　علم تو داند که در آن جبه جلیست

لطف تو بخشنده تخت از تو بخت　　یوسف جان رایت تخت از لوا بخت

تا شدی از بنده دین رنجگاه　　یافته صد راحت از این رنجگاه

گلبن تن راهی از جان نوا　　بلبل دل را رسد از آن نوا

نغمهٔ شوقت دل عشاق رست　　آمد از آن نغمهٔ عشاق رست

بندهٔ عشق تو مرد ارزنست　　بهتر از آن نعیم و در دار زنست

در کشش از کرده بد روز ما　　شب مکن از هیبت خود روز ما

فی المناجات

یا رب از احسان نظر از ما متاب　　دوزخ عصیان دگر از ما متاب

چون دهد احسان تو رحمت نشان　　آتش قهر از نم رحمت نشان

لطف تو بخشنده و جان مستحق　　شد دل و جان همه زان مستحق

ما همه بیچاره و سرگشته ایم / وانه جرم از همه سرگشته ایم
لطف کن از رحمت امید بخش / تا رسد از نعمت جاوید بخش
گر کنی آمرزش مفسد رواست / بر در تو راج و کاسه رواست
گر فتد آن سایه و پرتو بفرق / غنیت در آلایش و در توبه فرق
باد گر آید سوی گل بی زبان / نافه از بوی تو گل بیزی آن
هر که تو در زحمت و بیم آریش / زهر به از شربت بیماریش
وای بر آندم که چو خار ز میان / خشم تو روید گل و خار از میان
تا همه در آفت و زحمت بری / ذات تو از زحمت و آفت بری
لطف تو انداخته هر گوشه خوان / بر سر خوان بنده بی توشه خوان
خلق بر آن خوان همه دم خوانده اند / سوره المائده هم خوانده اند
چون کشد آن بخشش شاهانه خوان / یاد کن از اهل افسانه خوان
بر دل در مانده بی کارسان / رحم کن از لطف خود ای کارسان
رحمت خود بر سر افتاده پاش / در ره احمد سر از جاده باش

فی نعت سید المرسلین و خاتم النبیین صلی علیه

احمد مرسل گل این گشت زار | دشمن او در ره دین گشته ار
گلبن دین بلبل معنی سرای | ساخته در گلشن اعلی سرای
گیسوی او کامده در پاکشان | مستی او در دل دریاکشان
حور بس آن غالیه بر گیسویش | کافتد ازان سنبله برگی سویش
هر سر مویش شب شبهای قدر | بر زده او بر سر خور پای قدر
زین شب مو رشته جان کو بهشت | روز امید و شب آن کو بهشت
مست وی از ساغر جان باده خوار | خصم وی از خار غم افتاده خوار
شد غم او در دل گردون نهان | بیشتر از حاصل گردون آن
طایر جان گشته هم آهنگ او | رهزن دین گرده هم آهنگ او
کرده حل مشکل از و انس و جان | یافته آب و گل از و انس و جان

در خطاب با مین بوس

ای شده در خانه جان سرپرست | خانه جان یافته زان سرپرست
ای شده مهر رخ تو زین چرخ | چرخ از آن آمده در عین چرخ
مهر تو ارزنده سعت بود | یوسف از آن بنده سعت بود

بچشم آز

چشمهٔ خور طلعت رخشان تو | یوسفی و صفوت رخشان تو
طلعت تو صورت مهدی گراست | خوبی تو دیگر و مه دیگریست
روی تو آئینهٔ خورشید تاب | سپهر و از ذرهٔ تو مید تاب
دورم ازان آینه تابنده ام | گرچه ازان آینه تابنده ام
بر درت این بندهٔ مسکین نهاد | خشت در از شوق تو بالین نهاد
طوطی شیرین سخن از مدحت است | طوطی شکرشکن از مدحت است
از سر خوان تو شکرخوا است او | دایم ازان مرغ شکرخوا است او
نامه مدحت همه یکسر نوشت | مدح تو گفت و غم دل در نوشت
بر کف تو خامهٔ او یا رسول | خود دهد این نامهٔ او یا رسول
هم شه امروزی و هم شاه دی | بر همه عالم همه دم شاهدی
قرب تو گر از ره آلت بود | آلت آن مدحت آلت بود
هر که برآلت دهد از جان درود | گشته امر زرش و غفران درود

جان بر

فی منقبة امیر المؤمنین و ائمة المعصومین صلوات الله علیهم

پیرو حیدر شو و هم رنگ آل | تا دهد از روی تو هم رنگ آل
حیدر والا گهر آن سرفراز | کاندهد نور حقش از در فراز
رهبر حق آمد و همراه حق | هم حق از او ظاهر و هم راه حق
سرور شاهان همه کو صفدر است | در صف جنگ همه او صفدر است
تیغ وی آن رهبر جان در قدم | آتش قهر آمد زان تیغ دم
جوهر او گوهر حق آفرین | باد بر آن مظهر حق آفرین
مردم نورانی این ارض علین | بر همه شان سجده او فرض عین
یافته عزت فلک از شاه دین | دعوی او را ملک از شاه دین
گوهر او یافته درج شرف | اختر او یافته برج شرف
واقف دین آن شه دین از وجود | شد همه جا حافظ این درس جود
با سگ او تا شده دشمن یزید | دور خش انداخته در من یزید
مرغ دل از خرمن او دانه چید | بلبل جان هم گل از آن چمن چید
چون علی اندر ره دین ایده بر | نیست جز آل علی این راه بر
شد دل و جان بنده روی حسن | مظهر خلق خوش و خوی حسن

دیده حق اندر دم قربان حسین / یافته از عالم قرب آن حسین

از دل محمد دیده زین العباد / یافته هم دیده زین العباد

جعفر صادق هم از آل رشاد / خاطر او شسته از آلایش فساد

موسی کاظم شه نیکو نهاد / آنکه سر اندر ره نیک را نهاد

قبله هشتم علی آن زهر نوش / کشته شده در ساغر جانش زهر نوش

رهبر و تقوی تقی آن پاکدل / شسته از آلایش جان پاک دل

خازن حق شد نقی از علم و داد / گوهر معنی شده از علم و داد

عسکری آن سرور خیل بشر / در دل او مانده میل بشر

سکه مهدی زند آخر زمان / بر عدوی دین کند آخر زمان

پیرو ایشان شود در آن جهان / رخش دل اندر صف عرصه جهان

هر که سر اندر ره پاکان نهاد / خاک ره اندر ره پاکان شدست

هر که شد او سائل این خاندان / حاجت او حاصل از این خاندان

شانها از ایشان در همه ای شان فزا / قدر من از همت ایشان فزا

بود او در حق بین ... شد او حق شناس

معنی او از علم و داد او حق شناس

فی الموعظة

ساقی از آن شیشه منصور دم — در رگ و در ریشه من صور دم

آتشی از می فکن اندر روان — تا شود این نکته چون زر روان

خواهی ازین نادره گوهر مقال — ز آتش می کن دم او گرم فال

تحفه ای ای مونس من گوشدار — گوهری از مجلس من گوشدار

هر چه بدان همه شی دانش است — وین سخن اندر دل شیدا نشست

نامه من کامده یکسر بلاغ — حق شمر این نامه و مشمر به لاغ

در صفت طاعت بود اکر صفا — بیشتر از عقد صفت اندر صفا

آنچ که شد از طاعت حق بیشتر — فیض می از رحمت حق بیشتر

بنده بی همتی دییر اجل — هر دو شد افتاده دییر اجل

پیشتر از مرگ خود ای خواجه میر — تا شوی از ترک خود ای خواجه پیر

از پی گور آمده بهرام گور — پس دل وحشی تو به رام گور

خواجه در ابریشم و ما در گلیم — عاقبت اندر همه یکسر گلیم

بر بکن این تخته جان خانه گیر — مهره تن وا زکن آن خانه گیر

هر که شد اینجا دم او دیرپای — بر کشد از دل علم او دیرپای

زود ترا این وادی و صحرا نورد | زانکه نه خار رسش بود از مانه ورد
دانه امید دران خانه کار | کامده جاوید دران خانه کار
چرخ کی اندر سر غمخوار تست | رحمت او بر سر غمخوار تست
در ره حق گر شوی از رهروان | یوسف جان بر کشی از چه روان
بر دل تو نیست تن این جامه تست | بگسل ازین جامه و اینجا مایست
پیکرت آراسته حق چون پری | تا تو سوی صانع بیچون پری
بگذر ازین پیکر و میناکش | غلغل نی هست گرو نی تاکش
رهزن مردان شده شیطان تمال | گوش وی از گوشش احسان بمال
کی بود این ملکت جان بی خدیو | گر دل ما بر کند آن بیخ دیو
مرد کم آید کم ازان رهبر تست | هر دو نه کان ما کس کمره زشت
دور کن از آینه مرد و درا | رو مده از روزنه مرد و درا
گر تهی آن آینه آید ز دود | زنگ غم از آینه شاید زدود
نفس تو چون خر همه سو در چراست | آهوی جان در پی این خر چراست
با همه این دعوی شهباز نیست | سد هد این ره به ره باز نیست

بناخن
بمین نائمش

جان شد از حرص تو بیجان در آن / گشته از این رشته دامان در آن
سیر سیر از لقمه آری دهان / فکر کن از لقمه بازی دهان
مرغ تو تا قوت بازیش هست / وسوسه هم قوت بازیش هست
جان اگر اندر ره غارت بود / وسوسه اندر ره غارت بود
شد بد و نیک همه کس در گذر / از بد و نیک همه پس در گذر
بر تن بیگانه و بر جان خویش / تا حق و حق دان همه در شان خویش
گرچه شد این رهروی آسان ترا / نی تو درین ره روی آسان تنها
میکند اینها همه توفیق راست / دولت عقبی همه توفیق راست
اهلی از آن غم که کم آید براست / تا خوشی حال تو از خود بداست
نیست کسی را ز نعمت جان بیحساب / زهر به اندر تن آن بیحس آب
شکوه حق زد چو سر از پا فقیر / شک و وی بد بدر از نافه فقیر
کی شد از این خوان دل فرد آب / شکر کن اندیشه فرد آن خوی
شکر گر آید ز تو فرد آشکار / کی بود آتش تو فرد آشکار

در سبب نظم کتاب

ساقی از آن مشربهٔ یاقوت ده / قوتم از مشربهٔ یاقوت ده

تا رهد این تن دل وی از سراب / یا رود از مستی و می از سراب

یکشب از انخانه در انجام حال / شد ره بیگانه در انجا محال

دل که در آن دجله خون آشناست / گفتمش این واقعه چون آشناست

خدمت خلق از ره خربندگی است / خاطر آزاد تو در بندگی است

خیره رخ از ظلمت غفلت مباش / رشته جدا از پی طاعت مباش

نیست ره از نیت و حکمت بدوست / از ره دلها ره قربت بدوست

کار نخواست در این گونه صرف / عمر تو تاکی شود این گونه صرف

هر که حقش داده رضی زحال / یافته کم معنی ماضی زحال

رانچه همه شده با گل و زرانش / شده همه دم با گل و سنبل و زرانش

حاصل چون بخیده کرد آمده / حاصل کارش همه کرد آمده

هر که در افسانه و افسون گرست / بس که بر افسانه و افسون گرست

کم مشو اندر سپه شاهان درنگ / مرد شو اندر صف مردان درنگ

یا بکش از نشئه ره تحقیق باز / یا بکند این در بتو فیض باز

چند نسخه

خیزد و در آسایش اصحاب کوش — تا کند اخبار تو اجاب گوش

نکته سربسته نظم آوران — در کن و در رشته نظم آوران

نکته در بیان وحی و الهام و تعریف اهل سخن که صاحب الهامند

ساقی از اغیار در امشب ببند — رخنه آزار در امشب ببند

امشب از آن ساغر می مایه بخش — کش برد از تو دل بیمایه بخش

سر حق از محفل مستان طلب — نز دل شیخ از دل مستان طلب

در محلی کاتش این فروخت — جان دل و تن از پی دیدن فروخت

صد مجلس پرده و زان صد مجال — جز نبی آنجا ره کس خود محال

حق پی آن پرده بر آن سخ نه کرد — دیدهٔ الهام وزان رخنه کرد

دیدن پیغمبر از این دیده است — زانکه آن با سینه بین دیده ست

گر تو از الهام در آن جا بنی — محرم راز است در انجا بنی

صاحب جیش در پیغام باز — میدهد از وی خبر الهام باز

هر چه بر آن پرتو اشعار تافت — عکسی از الهام در اشعار یافت

سبزی و کوکب دین اهل بیت | سایهٔ وحی نبی این اهل بیت

در صفت نام او و زان عرصهٔ سخن خصوصاً مولانا کاتبی و تعریف مجمع البحرین و تجنیسات او و شرح نسخهٔ خود که در آن هر دو جمع است

قافیه سنجان همه عیسی دمند | وز دم خود جان پی احیا دهند

طایر فرخنده معنی پرند | جانب عرش از پی دعوی پرند

پیش رو از لشکر و پس تاخته | تیغ چو بالا و چه پست آخته

کاتبی او بخت دو محکم کمان | کامده در قبضهٔ رستم کمان

مجمع بحرین در آن یادگار | نسخهٔ تجنیس شد آن یادگار

فکرت صاحب خرد از هوش کار | کرده از آن سر دو صد آهو شکار

بازوی من ساخت دو آهن کمان | خم شده هر دو بیک آهنگ آن

مجمع بحرین درافشان دو بحر | جامع تجنیس دراو زان دو بحر

قافیتین البته گفتن دو زه | با همه کاحسن همه گفتند زه

ساختم آن قصهٔ او دست کش | رستم از این معرکه کو دستکش

هر یک از این احسن و حد مرکبی | کی شده یکجا دو دو گوهر یکی

کز گل او یافته بلبل هزار — گلشن من دارد از آن گل هزار
راستی آهن کاین دژ روئینه بود — فتح من از این دژ روئینه بود
بازوی من گر تتق پشمینه داشت — پنجه من قوت پشمی نداشت
ماندم و هم تن در خوی بر گشاد — همت شاه این در خیبر گشاد

در مدح شاه اسمعیل

ساقی از آن گوهر آرام سوز — کافکند اندر سپهر آرام سوز
آتش دل خاسته فریاد رس — هم ز تو دل خواسته فریاد رس
وا دگر این ساقی دوران ما — درد شد از باقی دوران ما
با همه او راست گر آبی بود — با شه کو ز نگر آبی بود
گر سگ شاهی کسل از همرهان — بر در شاه آی و دل از همرهان
بنده شه را غم دوراست هیچ — صاحب صد عالم و در دست هیچ
در پی کامی هم زان خاندان — این شه غازی هم از آن خاندان
شاه دل آزاده فرخنده زاد — گر دل آن آیت فرخنده زاد
سایه حق اختر خورشید تاب — خورده از او گوهر خورشید تاب

خطبه اش ای عشق انداخت طرح — سکه باطل همه او ساخت طرح

پاک شد امروز از آنها دیاره — گم شده کوه و سوی آن هادی آره

خطبه اش آتش زده در خسروان — سکه او بر گل و بر حسن روان

در طرب از صحبت یاریست خوب — با همه از حکمت یاریست خوب

ای شه فرخنده فرخ سرشت — گشت شرف اندر همه بر یخ سرشت

پیش و پس اسم تو در اسم علی است — صومعه از جسم تو جسم علی است

ملکت دین کشور بنیاد تو — قصه عدل از نفر و بنیاد تو

حکم تو بر فتنه و شرع عادل است — شاهی و در حکم تو شرع عادل است

خاطر موری ز تو بی سنگ خشت — رشته عدل و رگ دین تیخ خشت

چون ستم آیین تو ای شاه نیست — در دل بیگانه و خویش آه نیست

تیر تو گر بر دل چرخ آمدی — کی دل و مایل چرخ آمدی

زهره گردون شدی از سهم تو — کاسه پر خون شدی از سهم تو

تیغ خور از سهم تو بستی غلاف — گرچه برافراخته بس تیغ لاف

چو به بستی که چو پرتابش — میل وحش از شعله پرتابش

ز آتش خشمت رود آن میل میل — دیده بد را کشد آن میل میل

گر سپه آرد عدوی غصه کاه — برق وآن پیش تو القصه گیاه

تیغ تو افروخته آنکه چو برق — آتش تو سوخته آنکه چو برق

میل تو چون صید شد ای شاهباز — باز تو از صید شد ای شاه باز

صید تو از تیر تو شد بیشه زار — شیر در آن معرکه زاندیشه زار

تیر از این بیشه و از آن نیم گز — مانده جا خالی از آن نیم گز

بیشه شد آن دشت و در آن جا نماند — ریشه از دشت در آن جا نماند

دوخته بر هم گر صد زکلنگ — ورنه که آموخته صف در کلنگ

بسکه تو روئین تن و شیر افکنی — از همه روئی تن شیر افکنی

پشته هم از تیغ تو شد آشکار — لاشه شیران همه شد آشکار

من که چو ابلی سگی ام از این درم — جامه جان عدو از کین درم

هستم از این در سگی و تا زیم — تا بود از جان رگی و تا زیم

رو سگ این در شو و بین آستان — گر همه رو دیده بیاساست آن

تا بود امن گلشن فیروزه رنگ — یافته زان خرمن فیروزه رنگ

گلشن عمرت بر دل خورده باد — خرمن عمر عدویت برده باد

در شکر نعمت معین الدین محمد صاعد

ساقی از اقبال تو ما سرخوشیم — وز می افضال تو یکسر خوشیم

بر غم ما چون دل رحمت بود — رحم تو هم داخل رحمت بود

مست تو گر نیمچه شراب آخورد — جرعه از غنچه سراب خورد

شکر تو دل کرد نش آزاد گشت — از حق تو کرد نش آزاد گشت

دل بود از نعمت او کام بخش — دارد از او خلق از انعام بخش

کام دل از نعمتش انعام شد — خاصه که از همتش آن عام شد

با همه کس خلق وی آسان بود — بهتر از آن ذات کی انسان بود

ای تو از رحمت حق صدر کرام — سامعه بی وصف تو گوید کرام

بر فلک از همت خود صاعدی — صاعد و در ظل تو صد صاعدی

نام تو از غایت حرمت معین — با همه از غایت همت معین

قاضی اسلامی و قاضی نشان — سیدی از آفاقی و ماضی نشان

ظاهر از اطوار تو انوار دین — کم نشد احسان تو از واردین

رحمت حق وارد عدلت بود | قوت دین شاهد عدلت بود
خشم تو چون صاعقه سوزان بود | آتش هیبت همه سوز آن بود
هیبت تو چون همه جا شاهد است | حکم کسی از بیم تو با شاهد است
عهد تو گر آگه حکمت بود | گردن او در ته حکمت بود
سائلت از در طلب ار چون کند | روی تو مقبل عجب ار چون کند
نظم تو از مدحت شعری فزون | صفوتش از صورت شعری فزون
شعر تو طغیان کند از ثنیات | پیش تو سحبان بود از ثنیات
خط تو سردفتر یاقوت شد | صفوت او جوهر یاقوت شد
از ره صد سجده و دیر از تو خیر | بانی خیری تو و غیر از تو خیر
ای حق تو میبرم الحق زیاد | عمر تو میبایدم از حق زیاد
تا بود این خانه محکم بپای | بر سر ما و سر عالم بپای

آغاز داستان

ساقی از الطاف تو می بر کفست | وز تف دل جمله خوشی بر کفست
میرود آب دل ریشم خمار | مرهم ریشم شو و چشم حسنم از ر

سیه‌ده این غمزه که مستش شراب / می همه حیرت و نازش شراب
شیره تاکم ده و بین شورها / تا همه شیرین کنم این شورها
حرف من از وادی رونق شنو / آنکه کند این بادیه رونقش نو
خوانده ام از دفتر صاحبدلان / گوش کن ای دلبر صاحبدلان
قصه شاهنشهی از حد زنگ / تیغ وی از خون همه در حد زنگ
کی لقب از خانه و کوی کیان / آمده نار و شده خوی کیان
ملک خود آراسته از جاه خویش / واقف بیگانه و آگاه خویش
لشکر او تاخته در کارزار / دشمن خود ساخته در کارزار
زیر بر او خاک در از پایمال / سوده بر افلاک سر از پایمال
آمده زان سیم و زر آتش‌پرست / آفت پروانه در آتش پرست
زان تن مسکین دل پاکی نژاد / گوهری از فکرت او پاک زاد

در صفت دختر که گل نام داشت

ساقی از آن می که به از تازه گل / تا زبر آن چهره به از غازه گل
گرمی دم ساز گل آید بجوش / آبی از آن تازه گل آید بجوش

مرغ گر از دولت گل بانگ اوست | قدر گل از صحبت گلبانگ اوست
داشته اندر حرم آن شه نشان | دختری اندر رخش از مه نشان
دختر خوش صورت معنی گرو | برده هم از دعوی لیلی گرو
گل شده نام خوش آن گل بدن | سوخته می زآتش آن گل بدن
دامنش از دیده بد پاک تر | در غم او دیده صد پاک تر
طره پیشانی وی غره بود | از قمر پیشانی او غره بود
گیسوی او کامده تا پا ز فرق | فرق ازان تا شب یلدا ز فرق
قامت او گلبن باغ جنان | دیدن او مرهم داغ جنان
ابروش[۲] آن قبله عشاق طاق | چون مه نو در همه آفاق طاق
سنبلش آموخته هر گوشه چین | خرمنی اندوخته هر خوشه چین
نرگس افسونگرش آهو شده | مستی آهو برش آهو شده
در رخش آنچه از پی شرم مست بود | آهوی او وز پی شر مست بود
غمزه شوخش همه چون نیشتر | هر مژه اش از نم خون نیش تر
چهره و مو دیده بینا فروز | در شب دل سوخته مین نافروز

دل شده دیوانه از آن خال او گو شده بیگانه از آن خال او

چون سمن از غنچه خود پیش پیش کم شده کش رنجه خود بیش بیش

لعل لب آمیخته شهدش شکر یوسف از آن فتنه عهدش شکر

وز دهن از تنگی او پسته تنگ راه دل آن تنگ شکر پسته تنگ

نقطه در آن دایره کنجا نبود سینه از نادره کانجا نبود

خنده آتش انداخته در گل شکر همتی انداخته در گلشکر

رشته دندان همه جان سر بسر گوهر جان راضی از آن پسته بر

سیب که خواندی به زر دان ترنج سبزی از غایت دردان ترنج

آفت دلها شده انگور وش وز همه به غارت جان کرد وش

نقره خام از بر آن سیم زناد نقره شد از نسبت او کم زناد

بازوی او راحت هر جانش بود ساعد او پنجه مرجانش بود

برگ گل آن ناخن و در خون زنان پسته گل از خون همه کف چون زنان

سوی انگشت و سر انگشتها شعله جان سوز در انگشتها

وز گل تر بسته از سینه داشت عمری از آن پنجه از سینه داشت

نخل قدش بسته هم از مو میان | مرهم جان بود کم از مو میان

نافه و نافی چو تو زیبا بهش | چون سخن اینجا رسید اخفا بهش

دیده دو کوه از پس این ره روش | نیست جز از زهرهٔ کس آن ره روش

هم گل و هم ساقش و هم ساقیش | عرش خوش از نسبت آن ساقیش

از کف پاییش همه تا شانه پر | لؤلؤ تر ساخته کاشانه پر

گر گل تر بستی از رنگ و اشت | کی به از آن صورتی از رنگ داشت

قصه دختر همه کوته کنم | خلعت وصافی او ته کنم

در صفت ملکزاده جم که ابن عم پری بود و صفت دلاوری او

ساقی از آن نوگل باغم نواز | خاطر این بلبل باغم نواز

سوزمه از این مشعل شب سوز چند | تا سحر از اول شب سوز چند

بر رخ خورشید کش این طره‌ها | پرده کش از دیدن آن چهره‌ها

بار کش آن زلف دل آراسته | گرچه پریشان بند دل تا خوشسته

بد که چو او حاکم و والی نژاد | ابن عمی داشته عالی نژاد

همسر سرو آن گل نو خاسته | برگل او سنبل نو خاسته

لعل وی از سبزه تر خار زنیش ‌ ‌ حافظ آن لعل شکر خا ز نیش

از پی او کز غم دو خسته بود ‌ ‌ خاطرش از نشتر مو خسته بود

از لب خود داخل گل قند کرد ‌ ‌ خسته دل مایل گلقند کرد

لشکر خط تاختن تا بر میان ‌ ‌ هندوی او بسته از آن رو میان

ناوک او را سر خور پی سپر ‌ ‌ پی زده بر ناوک دیر نی سپر

ماهی جان جوشن آن پیکرش ‌ ‌ ناوک او رشته جان پیکرش

جم لقب از مجد افزون ز جاه ‌ ‌ یوسف وی آمده بیرون ز چاه

جم شده هم گل رخ و هم سیمتن ‌ ‌ کرده جسم اندر رحم سیمتن

وارث ملک از همه خیر آگهی ‌ ‌ رغبت ملک آمده و راگهی

رفتن جم بشکار و دیدن دختری در شکارگاه و عاشق شدن

ساقی از آن آتش گل رنگ رنگ ‌ ‌ کرده لب از خوردن گلرنگ تنگ

رو سپی آموخت از آن رو بهار ‌ ‌ می خور و رو جانب آن رو بیار

کشته گل تازه و جان کشته زار ‌ ‌ میخور و دل خوش کن از آن گشت زار

آتش موسی کن از آب بیار ‌ ‌ والی از آن آتش موسی بیار

زاهوی خود کن ز گل خود دست شیرگیر — مست یک آهو شو و صد شیر گیر
روزی از ایام دران روزگار — کآمده نوروز شد آن روزگار
بر سمن از عشوه درافشان شده — صفحهٔ گلزار پر افشان شده
فرش زر انداخته باران بگشت — خرمن در ساخته باران بگشت
او فه سپر و آمده ارزان زباد — گریه بیدش شده لرزان زباد
شاخ گل از بلبل دستان سرای — کف زن و مست از همه دستان سرای
مطرب آب از کف خود نغمه ساز — در کف او نغمه از زمزمه ساز
شاخ گل افتاده و استاده باز — ساغر مل داده و استاده باز
غنچه بسته از نم شب زرنشان — داده گل از خنده لب زرنشان
از پی آن موسم و هم برشکار — قرعهٔ همت زده جم برشکار
توسنش از خوی زده سم بر گلاب — وز عرق آن خوی شده کم در گلاب
دختری بنید در آن کار بود — وز خوی رخ دانه جان کار بود
برده گل از نکهت شمشیر را — بر سر شیران زده شمشیر را
باد و برانداخته زان رو حجاب — گل پس پهو باخته زان رو حجاب

گرد گل آراسته صد ماه رخ سر ز کف مه برده دل از شاه رخ

حسرت آنان ستد از چشم عیان گرسنه چون بگذرد از جمیع نان

کرد بر آن حمله و از حمله سوخت دید در آن جمله و از جمله سوخت

گل دل جسم را چو زر از رو گداخت وان دل روشن بتر از رو گداخت

آهوی گل چون بچشم آرد نگاه چون دل از آن دل شده دارد نگاه

رفت دل از پهلوی آن شهسوار برد گل از بازوی آن شهسوار

شیری از آن روبهی آغاز کرد پیش زان روبهی آغاز کرد

رستمی افزون ز صد اسفندیار گشت هم از سوز خود اسفندیار

با دل خونش گل شده جا در زنان غرقه خون جسم همه جا در زنان

قصه آن غمزه و مهر نگار غمزده از غمزه و مهر نگار

ناله پر درد هم آهنگ کرد کشتن خود از ستم آهنگ کرد

از سر تخت آمد و صحرا گرفت در غم دل نیست بر آنها گرفت

با دل پرخون شده همراز هم با فته مجنون شده همراز هم

گریه زارش همه خوناب شد آخر کارش همه خوناب شد

دیده تر از خون دل غمدیده را — گفت از آن گریه و نم دیده را
اشک غم افزون تو جانم نهشت — گر دمن از خون تو جانم نهشت
چون حمش این سیل غم از سر گذشت — گفت دل اما کنم از سر گذشت
فاش شد این قصه در آن گوشها — زو غم جانها همه بر جان گوشها
چون شد از تجربه حاصل دوات — از مژه کلکی کن و از دل دوات
نامه کن از قصه هم آر دل — تا رهی از غصه هیم آر دل

نامه نوشتن جم به گل و شرح حال خود گفتن

ساقی از این می اگر از زندگیست — جان طلب از ما دگر از زندگیست
شمع شد از محفل و پروانه ماند — بلبل جان را دل و پروانه ماند
مستم و شد مایل آتش پرم — می خورم اندر دل آتش پرم
جم که در آن ورطه خونخوار بود — لاله وش آن غرقه خون خوار بود
زد رقم این نامه پر غم بدوست — کار زدی دیده و دل هم بدوست
کای پری آفت همه پرده از تست — نشأ راحت همه پرده از تست
سروی و در گلشن دل جوی تو — راحت من دیدن دلجوی تو

باشدت ای گل دل من گشته کاه
شد دل من گوی و تن گشته کاه

لعل تو تا دیدم و در هر طرف
ساختم از هجر تو جان هر طرف

عاجزم از محنت سودای تو
مفلسم از قیمت سودای تو

چیست دل از روی تو مه پاره ایست
چاره آن موی تو مه پاره ایست

زخم دل از پاره مو وصل کن
هجر من از آن گل رو وصل کن

خون چکد از این دل ریش از وفات
مرهمی از لب بده پیش از وفات

سینه من خسته و ناچار ماند
تشنه ز غم بستی و ناچار ماند

یا من بیکیفه کن این جان دو چار
تا رهم از تشنه ز غم زان دو چار

سوختم از غم چو زر اندر خلاص
چون کنم اکنون فطر اندر خلاص

کی فتد از گردن دل بند تو
هم مگر از دیدن دلبند تو

رسیدن نامه جم بگل و تندی کردن گل

ساقی از آن آب تو کاتش سرشت
دل همه دم سوز دو جان خوش سرشت

همچو تن ز اخگر قلب از چه سوخت
آب رخ از این زر قلب ار سوخت

گر زر دل را کنم از می سره
لشکر غم بشکنم از می سره

مرغ دل از ذوق تو پروا کند　　سوی گل از شوق تو پروا کند

نامه چو زد وی بسوی گل برد　　چند جم این آرزوی گل برد

نامهٔ جم را چو گل از ناز خواند　　قاصد جم را بر خود باز خواند

گفت کز این نامه پر غصه داد　　کی دل کس فیصل این قصه داد

این سخن ار بشنود از باد کی　　غصه این را برد از یاد کی

از همه گر کوه روی بر شود　　بحر وی از آتش سینه کی بر شود

ناوک کین بر تن وی کی زند　　از پی مرکش همه کی کی زند

ور کند از جا جبل کیوان سخن　　ضد وی آید دل کی دان سخن

در نسب از هم کی د جم عم بود　　خوار بر او همه جم بود

نسبت آن گل کر کند او بار خام　　کز همه ناپخته شد این بار خام

همسر من کی شود آن خام سر　　ور سر من میکند آن خام سر

کی بود از بهر جد در وبر جم　　ریخته خون صد از او پر جم

کو هوس از من مکن آن مهد می　　کز همه جان باشی د جان هم دمی

جواب نامهٔ جم از جانب گل

نسخه بدل جم جمعه

نسخه بدل در

ساقی از آن شیشهٔ صاف گلاب — خون شده در نافهٔ ناف گلاب

از نگر از صافی جان لای مست — صافی او زان تو و آن لای مست

غنچه وشش این نامهٔ دلبرکشای — چشم حجم از خانهٔ دل برکشای

گر خط عذرا دل وامق به است — نامهٔ گل هم سوی عاشق به است

گر دخطی آن پری آخر سواد — چشمهٔ حیوانی و ظاهر سواد

خضر خطی در نظر آب حیات — گلشن جان از ثمر باب حیات

نامهٔ گل چون بر جان بار شد — بر تن بیجان در جان بار شد

کاین همه شرح ستم از ماجراست — دعوی خون تو هم از ماجراست

هر که ستم زین رخ و قد داد خواه — گو برو از خاطر خود داد خواه

نرگس من کاهوی چین و خطاست — جستن او آفت دین و خطاست

گر پی من عاشق ره برگرفت — دامن جان برزد و ره برگرفت

سنبل من شانهٔ شمشاد خواست — هر گل از آن نکهت و شمشاد خواست

شانهٔ شمشاد شد از غصه خورد — کار دل من نشد از غصه خورد

از لب من گر سر کامت بود — تلخی غم در خور کامت بود

گنجم و خونخواره ماریم زبان | ور همه خونخواری ما رهزنی آن

کی سوی عید آیم و گنجم تهی | گو دل از این وسوسه کن جم تهی

تا گذر از فسر و این ترک کمر | تا نکنی از تیغ کمین ترک سپر

رسیدن نامهٔ گل بجم و جواب نوشتن جم

ساقی از آن چشمه که در سینه‌ام | کاب رخ او داده زه گوهر سینه‌ام

سکندر آن آینه رو باوری | تا تو در آن آینه روی آوری

در دل من بوی امیدست باز | چشم دل از روی امیدست باز

غنچه سربسته گل باز شد | بند بر بسته گل باز شد

خواند جم آن نامه و آن راز اش | گفت که من بشنوم آن راز او

جم دگر آمد ره زاری سپرد | گرد خطی از لب یاری سپرد

کای گل از این خواری جم درگذر | چون گل و خار آمده هم درگذر

ره بده ای گلشن جان بخش من | تا رسد از خرمن جان بخش من

گر شده پر این چمن از صد هزار | گو یکی ای گل چو من از صد هزار

غصهٔ من کز دل من خون فزید | بر قصهٔ مجنون فزید

گرد مه از کهکل من یاسمن / کی رود از این دل مسکین یاس من
گر نظر ای گل بمن آسا کنی / صد دل آشفته تن آسا کنی
چشمه حسرت دل ما تشنه دید / چاره ما هیچ جز آتش ندید
مرغ گر از صحبت گلزار سوخت / مرغ من از فرقت گلزار سوخت

رسیدن نامهٔ جم بگل و گفتن گل شرح حال را بدایهٔ خود

ساقی از آن شیشهٔ پرخون گرم / کاغذ از او در دل درخون کنم
اندکی او شد شرر از خوردنش / خردهٔ آتش حذر از خوردنش
پر مرا زان یکدو دم آور بمن / رطلی از آن آر و کم آور بمن
گر که دمه راشه حسرت باز / بندهٔ پیر از که دمه رست باز
باز گل این نامهٔ جم برگشاد / یافت رهٔ آن مهرهٔ غم برگشاد
گل چو هم اندر رخ جم دیده بود / ستمش از او همدل دیده بود
گر بر گل نرگس جم خوار بود / دایه هم از این میکده غمخوار بود
دایه خود را سوی خود خواند گل / یک غم از این واقعه صد خواند گل
دایه از آن گفتن گل زار شد / سوخته چون سوسن گلزار شد

گفت اگر این واقعه شد کام جم — بشکند این حادثه صد جام جم

چون اثر اندر دل و جان آیدت — گل غم خود گفت بر آن آیدت

کاتش مهرش زند این جمره را — در دل و دل چون کند این جمره را

بند تو این شد کند آن رو نهان — چاره داغ غم کن دیگونه آن

گر کنی این چاره و غمخواریم — سوی سپه اندر بر جم خاریم

بشکنم از زر سر و پا خرمنت — خرمنی از زر کنم آخر منت

ریخت زر آن نرگس طناز را — تا نهد از طامعه تن ناز را

داد هم از بخشش بسیار گل — گشت در آن واقعه بس یار گل

شد سوی کی از ره افسونگری — کای همه خندیده اکنون گری

پیش تو کوه ار شده گاه کمین — جم شده دشمن زده راه کمین

گرچه شد او خویش تو با دولتیست — آتش او نخوت و باد منیست

در صف و در جنگ تو خواهد ستاد — ملک تو از جنگ تو خواهد ستاد

شهر تو او گیرد و لشکر همش — چاره کارش کن و جم در همش

کی هم از این راز دل آرام یافت — ساعد جم باز و دل آرام یافت

بر زر جم زد گل از تنهای خویش | سکه داماد ست و داماد خویش
شهرکی از وصلت بانو و سور | غرقه در شد همه تا رود و سور
تخت زد از جسد دلارای جفت | شکل دو طاق آمده یکجای جفت
از همه غم شد دل جم بر کنار | سوده دل آمدش اندر کنار
آتش آن غم اگر از دست رد | آخر کارش نگر از دست برد
جم لبش از سودن لب گرچه سود | گفت گل از سودن کو هر چه سود
بندم از زینت و فرزین زن | معرکه خالی شد و فرزین زن
غنچه گل میدهد آتش نشان | ژاله در آتش فکن آتش نشان
جم سوی رخش آمد و زد در زین | بر سپر زین آمد و آسود زین
تسمه سر حلقه تنگش گشاد | شوشه زر حلقه تنگش گشاد
چاک شد اندر بر زین شهرکی | مستی آسود و زاین شهرکی
گل چو شد اندر بر جم مهره باز | بسته شد از ششدر غم مهره باز
چون شد از وصل جم کام دل | تلخ شد از شوری غم کام دل

رفتن جم بگوی بازی و افتادن از اسب و هلاک شدن

ساقی از این چنبر غم داد داد | گشت بس آزاده و کم داد داد
بر سر ما تا مه گردون بود | سوز دار از آن کرشمهٔ گردون بود
روزی از آسایش آن خوش هوا | خاطر جم را تک ابرش هوا
خورده دو جام می گلبو زدن | جانب میدان شده در گو زدن
بر سر گردون چو تک ابرش رساند | گو زده بر تارک ابرش رساند
زان سر چوگان تنده گو شهر شهر | چون مه نو ز ابروی او شهر شهر
یکدم از او چون دم بیهوده گوی | از خم چوگان نشد آسوده گوی
تاخته اسب از حد چین تاختن | مرگ هم آماده بر این تاختن
رو شد از اسب او هم خون خورد و مرد | ساغر جم گشت از آن خرد و مرد
سیلی مرگ این همه اسباب خورد | زیر وی از خون وی اسب آب خورد
خرد شد از حادثه آن جام جم | خرد شد این عاقبت انجام جم

(رو شد و اسب هم از آن خون خورد و مرد)

رفتن کامرزنده در آتش با نعش جم و سوخته شدن هر دو

ساقی از آن کاسه و خوان که بود | خرمی اندر دل و جان که بود
چشمه نوشیست پر از گرد و مهر | گرمی رقص است در آن سرو مهر

قصه دختر شنو القصه باز — کرد بر او جسم دری از غصه باز
جسم که پر از ناوک کین کیش داشت — مرده و در آتش شد و این کیش داشت
از اجل این فرض بر آتش زنان — کز پی لعنت شدند در آتش زنان
شبه جسم از مرده ولی زنده بود — بر سر آتش از زنده بود
سخت شد از عالم فرمانبری — در غم آن عقد و خون مشتری
ماه رخ آراسته چون مشتری — زنده در آتش شدن از آن پری
او پی رقص از غم جسم کف زنان — غرقه خون هم رخ و هم کف زنان
سرو قدش بر زده دامان شده — دام دل آن مو همه دام آن شده
بر سر آتش زده پا خوش بچرخ — باد بر افروخته آتش بچرخ
او همه هیزم شد و کو کرد باد — خاک ره آتش شد و او گرد باد
عاشق و سرمست نه پروانه رنگ — چرخ بر آتش زده پروانه رنگ
دانه وش افتاد در آتش روان — طعنه زد آن شمع بر آتش روان
مست شد آن گلرخ و گلنار گشت — رفت در آن آتش و گل باز گشت
زد نشد اندر غم جان گنج نه کم — دانه در آتش رود آن گونه کم

آتش بود

آتش شوقش دل پروانه سوخت / زین نگر آخر که چه مردانه سوخت

ای دل ازین واقعه بیدار شو / کشته درین معرکه بیدار شو

خسته درین معرکه گردان همه / کرده رخ از مهلکه گردان همه

غیرت عشق از همه کس برنتافت / عشق هم از طینت حسن برنتافت

پدید شد از بیدل و بیدین عشق / میکشد او خنجر بیدین ز عشق

گر همه بر خود زده خنجر خلاف / دوستی این آمده دیگر خلاف

باغ در آتش و دامن گل / سوختن آسایش دامن گل

چون تن گل را رود از سر کلاه / گل چه در آتش چه خود اندر کلاه

کاین شه عرش آمده آن که کلاست / خانه گر آن آشته رو و آنکه کلاست

معدن گنج گهر این خاکدان / در شو و منگر که ازین خاکدان

قطره گر از بحر بر آید درست / در شد و شد قیمت آن صد درست

ذکر خاتمهٔ کتاب گوید

ساقی ازین جرعه در انجام گوش / چون همه داریم بر انجام گوش

پر بکن این شیشه و خم گو تهیست / کاخر این رشته کم و تهیست

تا بکی این خانه دجام مدام — بگذر از این دانه و دام مدام

جان که در آتش پرد از سرخوشی — آتشی مرکش برد از سرخوشی

دام تو شد از طرب آواز چنگ — تا برد آن شمع شب آواز چنگ

نعره زن از قافله آن خوش درای — کز سر جان خیزد و در آتش درای

ور گذر از این تن چون سرخ روی — زر شو و ساز از تف خون سرخ روی

میل تو گر شد سوی دار السلام — من شدم اینک سوی دار السلام

از سر جان بگذر و دلخوش نشین — باش در این منزل گل خوش نشین

ناوک دل را پر دین بر نشان — تا خورد آن ناوک از این بر نشان

کعبه دل گر در بتخانه ایست — رو چو بت اندر در بتخانه ایست

طاعت صد قافله هر شام کن — صبح حج قافله در شام کن

طاعت یزدان کن و دین هم پرست — بر دل طایر صفت این هم پرست

از همه کس خواری چون خار پشت — کم کن از این وادی خونخوار پشت

اهلی از این بادیه گر خون تر است — دمبدم آشفته و مجنون تر است

شد ز خود آواره و ثابت نشست — تا بر سیاره و ثابت نشست

پیکر

خوش کن از این گلشن ما واگذار — گل بر و خارش بر ما واگذار
تا که در این کعبه جان گام زد — مدتی از سعی در آن گام زد
از همه زر بر دو در این بوته ریخت — ناوک صد جبهه بر این بوته ریخت
سکه او بین کم از او خنده گیر — خرده رشکی هم از آن خورده گیر
آهوی آگر شده عیبش مبین — نافه او بنگر و عیبش مبین
سوختم از محنت و پرساختم — تا که من این مخزن درساختم
بسته بر این سوخته ره بحرها — گه سد ره قافیه که بحرها
معرکه بر بدر که تنگ آمده — رستم از این معرکه تنگ آمده
نوح شد این همت و کشتی گرفت — تر شد از رحمت و کشتی گرفت
تا که خم آمد قد خم گشتیم — رسته شد از ورطه هم کشتیم
زهره گر این چنگ کین آرد بچنگ — تا رگ جان سخن آرد بچنگ
کو سر مضراب و در ابریشم آر — ور زنم خون هر مژه ابری شمار
کس چو من این رشته زیبا نیافت — پرتو فکر کسی اینجا نتافت
سودن این لعل در آسان اینجاست — این حق دریاست ور آسان اینجا

(سودن مغز که ارسان کی نیست

فکرت من صاحب صدر رموز شعر
در همه جا صاحب صدر هم ز شعر

بانگ من و شیر نر از همرهی
ناید از او بانگ نکر از همرهی

فارس میدان طلب این فارسیست
وز دم شاه عرب این فارسیست

بنده محمودم و سر در قدم
حلقه شد از خدمت این در قدم

لطف وی از دجله خون بر کنار
گشته‌ام آورده در اندر کنار

بر لب بحر از همه سوفار غم
رسته‌ام از ناوک و سوفار غم

شرط شد از همت محمود باد
آخر کار همه محمود باد

الکاتب الحروف علیرضای شیرازی

این اشعار فصاحت آثار از عمدة الادباء والفصحاء و زبدة البلغاء والشعراء جناب فخامت نصاب حاجی محمد تقی الملقب بفصیح الملک والمتخلص بشوریده در تاریخ طبع این کتاب

فرموده اند

وه ز طبع اهلی شیرازی و سحر حلالش
آنکه رفت از شاعری تا شعری و از کمالش

باز بر برج نظم قرآ بیضا صور طبع مضمونش
شاه ملک شعر و تا گردون علم کوبش جلالش

[illegible]

او باوج طبع دیگر شعرگویان در حضیضش | وانکه بصدر بزم اهل نظم در وصف نعالش
هیچکس زاهل سخن اهلیت اهلی ندارد | نه از فصاحت کس نظیرش نه از بلاغت کس همالش
شاهد اشعار او دی نصیب از ذوق و تشبیب و نسیبش | عارفان از وجد و حالت بی زبان از وجد و حالش
گر به هیچ پیچ زرف لجتی در عبارتش پیچی | تا سخن نظم نظامی با کمالات کمالش
هر که گوید من بعمری زین نمط شعری بیارم | عقل خندد بر بیان آن و دعوی محالش
زینهار آورده زین ابیات از باب کلامش | سر گزیت افتاده بر افکار ابکار جمالش
از چنین طرز عجب نبود شکفت ار باده ماند | نامه مانی و نامش نقش از رنگ و مثالش
از پیش فکر سخن خوبنها گشوده از رگ جان | طبع خوبین سخن صافی تر از آب زلالش
بار این فکرت که کرده احتمالش طبع اعلی | گر نهی بر پشت گردون نیست تاب احتمالش
هم ز فرط موشگافیها گرانی گذشت مو | شد چو مو باریک و بس باریکتر مو از خیالش
زان چنان کامده گوهر سر و داند جواب سلمان | خلق خوانند بی رجحان همه دیدند کمالش
در زمان شاه غازی شاه اسمعیل ماضی | آنکه بر درگاه بادی جبهه تمکین جا کرنبالش
اهلی این نسخت بنام نامی مطرز کرد و زان پس | خواند شاه شعرگویان خسرو شیرین خصالش
در خیال این چنین سحر و حلالی شد هلالی | چون هلالی فی که بر ساحر خیالی شد نهالش

بعد این نسخت طبیبی بد بنسخه روی بی
گفت تا ماه دگر پیک اجل مدهد مجالش

یافت مدهوشش ز فرط فکر و هم تا ماه دیگر
خاست بر حکم پزشک آواز کوس ارتحالش

در جوار حافظ شیراز شد در خاک پنهان
تن بزیر خاک و جان بر تخت ملک بیزوالش

داد اگر دادار ملک بیزوال او را عجب نی
زانکه عمری از دل و جان نعت احمد گفت و آلش

تا چه قدری که من کردم ستایش مر ورا
رو یکی ره آزمون کن تا ببینی خود شمالش

اندرین میدان سخن مستحکمان و بحث آسا
گر کشیدن بار ماند بازوان پیر زالش

گر بدین سحر حلال اهل زبانهای ممالک
صلهٔ هر شعر شهری بستدی بودی حلالش

پر ز تجنیس و ذوبحرین هر یک را موشح
کرده آنکه داد بر دو قافیه نغز اشتمالش

پیش بود این نسخه چون دوشیزه پوشیده روی
بار چون عشاق ندیدی چشم مشتاق جمالش

شمع بزم شاعران یعنی شعاع نکته پرداز
آنکه قرعهٔ انطباع این کتاب آمد بفالش

مثنوی کاتبی را با مقالات نصیری
کرد ضم با شعر اهلی ساخت چون درج لآلش

هر طرف در ساختن این مثنویات مطرا
شاهدی در جلوه از لفظ و معنی خط و خالش

همچو صحن خلد از هر سو هزاران طره حورش
همچو دشت چین از هر گوشه صد مشکین غزالش

هر دری زین حجله نغز دلکش بر گشائی
نو عروسی بنگری پا تا بسر غنج و دلالش

چون شعاع آمد در این مجموعه از طبع جامع
خواست تاریخی کند شوریده شیرین مقالش

لاجرم من بنده نیز از مطلع تاریخ گفتم
۱۳۱۶
وه ز طبع اهلی شیرازی و سحر حلالش

مفردات اهلی شیرازی

تا نگر آن مست ناز قصد که دارد که باز
بند قبا چست کرد طرف کله برشکست

وله

خواه از لب مسیحا خواه از زبان ما پرس
صاحبدلان شناسند آواز آشنا را

فرد

خنین بچود اگر یار رسد بر سر ما
که دهد مژده اگر دل طپد در بر ما

وله فرد

امروز یقین شد که نداری سر اهلی
بیچاره غلط داشت بمهر تو گمانها

وله فرد

یا من ناصبور را سوی خود از وفا طلب
یا تو که پاکدامنی صبر من از خدا طلب

وله فرد

گر کشد خصم بزور از کف من دامن دوست
چه کند با کشش دل که میان من و اوست

وله فرد

گر من از درد تو میرم بر دلت گردی مباد
جان من گر خاک شد بر خاطرت گردی مباد

وله فرد

سوی که روم منکه دلم سوی تو باشد
روی که ببینم که به از روی تو باشد

وله فرد

پیش تو چو شمع کرده ام خنده و گریه کار خود
خنده بعهد سست تو گریه بروز کار خود

وله فرد

مرا گویند مشکلهای عشق آسان شود از صبر
مرا صبری اگر بودی نگشتی کار من مشکل

وله فرد

چو یار رخت سفر بست من چه کار کنم
وداع خویش کنم یا وداع یار کنم

تمت خیمت



بسم اللہ الرحمن الرحیم

نامش محمد بن عبداللہ بوده مولدش طرق و راوش که یکی از اعمال ترشیز است در ابتدای حال به نیشابور رفته و از سیمی شاعر که دران عصر به خوشنویسی معروف بوده تعلیم گرفته تا در نوشتن کتابت ماهر شد و بدین وجه تخلص خود را کاتبی قرار داد و بعد از چندی بدار السلطنت هرات رفته سلطان بایسنغر او را بجواب قصیده کمال اسمعیل که مطلعش اینست

سزد که تاجور آمد بگلستان نرگس	که بست چمن و باغ بزر بها کمر

مولانا جواب کمال را به نیکو ترو جهی گفته چند هم دراستر آباد و گیلان و شیروان بسر برده درانجا قصیده بمدح شیخ ابراهیم گفته هزار درهم بوی صله داده و تمام آن زر را بفقرا قسمت نموده سپس باذربایجان رفته قصیده در مدح اسکندر بن قرا یوسف انشا کرده و پس ازان باصفهان عزیمت

منتخب تحمیدات

ای برحمت در دو عالم کارساز | جمله عالم را برحمت کارساز
ایکه هستی گمرهان را کارساز | کرده ام ره گم بلطفم کارساز
دفتر و لوح و قلم را کاتبی | خط عفوی کش بجرم کاتبی
نیست جز تو قبلهٔ حاجت روا | هست از تو جملهٔ حاجت روا
قاضی الحاجاتی و روزی رسان | نیست حاجت گفتنت روزی رسان
غیر تو نبود کسی مشکل کشای | لطف کن با جمله و مشکل کشای
پادشاهی که بقدرت قادری | غیر تو کس را نزیبد قادری
در دو عالم نیست جز تو کامبخش | تشنگان خشک لب را کام بخش
هر کرا در نعمت او کفران بود | او نباشد مؤمن و کفران بود
انچه ویرانست آبادان ازوست | ملک ویران نیز آبادان ازوست
هر که در راهت نباشد سینه کوب | کو بسنگ نا امیدی سینه کوب
چرخ در راه تو سرگردان شده | اختران با او بسر گردان شده
از تو مهر و ماه دوران یافت | همچو مهر و ماه دوران یافت

سرخوش جامت چو درمیدان بود | مهر وچرخ او رامی ومیدان بود
در رہ عشقت ہزاران غمزدہ | کردہ ترک شادی وبرغم زدہ
تا شنایت غرقہ دریای یاس | چون الف کش ہست چادر پای یاس
خواہم از لطف الہی رحمتی | در عذابستم الہی رحمتی

فی نعت سید المرسلین ۴۴

ای جہانداری تو دارا شدہ | بندہ ات اسکندر و دارا شدہ
لشکر دین را سپہسالار تو | این ہمہ مردم سپہ سالار تو
ہر کرا لطف خدا ہمراہ شد | دین تو ہم رہبرش ہمراہ شد
جبرئیلت تا رہ دریا فتہ | عرش را فرشی از آن دریافتہ
چون تورا در شرح گفتار نکوست | ہر کہ او بشنید گفت آری نکوست
غیر تو نبود جہان آرا بدین | ای جہان آرا جہان آرا بدین
ہر کہ او یاری تو نیکونام شد | آخرش ہمدرد نیکونام شد
ہر کہ از نام خوشت دلخوش نگشت | جانش در بیماری دل خوش نگشت
بارہا علام عالم آفرین | گفتہ در وصفت بعالم آفرین

دوستان و دشمنان را دوستی
جز تو نیکو نباشد دوستی

برتر آمد قدرت از چرخ برین
اختران هستند مهر و مه براین

هر که او شرع ترا رهبر گرفت
از پی جنت شدن ره بر گرفت

همچو تو نبود بزرگی سرفراز
خاک پایت هر که شد گو سرفراز

دیگر آن حیدر امیر شیر دل
کو درآید روز رزم از شیر دل

رحمت حق بر تو و بر جان شان
چون تو بودی جمله را بر جان نشان

فی الموعظة والنصیحة

نیست سودی ای دل از مال و منال
تا زیان نبود بجو د مال و منال

بس جفا کاین گنبد زرکار کرد
بر کسی کو از پی در بکار کرد

راستی گر هست ملت با صفا
چون صف عشاق بینی هم صف آ

چند داری خویشتن را نامدار
دست از ناموس خویش و نام دار

نیست شطرنج جهان را شاه مات
در بساطش شد هزاران شاه مات

گر شهنشاهی و میر نیم روز
چون اجل آید نمانی نیم روز

آن شنیدستی که در وقت اجل
گفت ذوالقرنین بسلطان اجل

با وجود آنکه هستم رستمی — ایمنش از دل زین هنرهای رستمی

چون ز آزردن کم آزاری به است — خلق را از تو کم آزاری به است

چون درین مزرع نکوکاری نکوست — زتخم بد تخم نکوکاری نکوست

تمثیل

گفت یک رهرو به آسوده دل — گر ز غم خواهی شوی آسوده دل

غم بود در ره رفیق راه‌رو — غم شفیق خویش ساز و راه‌رو

بر مثال عاشقان جان سپار — بگذر از جسم و بجانان جان سپار

چشم خود چون رهروان بر راه دار — زانکه بسیار است در ره راه‌دار

پست شو چون هر دمت همت بلند — مار پیچی ساز دست همت بلند

این سرای کهنه محنت خانه است — هر طرف در وی ز محنت خانه‌ایست

آشنا دل باش با دریاکشان — تا برد سوی خودت دریاکشان

این نمیداند مگر دریادلی — کش بود مواج چون دریا دلی

با تو میگویم نشان از شاه راه — این چنین فرسنگ میرو شاه راه

در تمهید کتاب فرماید

صبحدم چون شاه چرخ نیل رنگ — کرد عالم را بعکس نیل رنگ
چون کمن مشاطهٔ چرخ زرنگار — بست بر دست جهان از زرنگار
مهر را کفنا مه عالم فروز — کای چراغ چشم من عالم فروز
شمع خاور را زرافشان ساختند — صفحهٔ خاک از زرافشان ساختند
بنده بودم جان فکار و دل اسیر — جانی و جانرا مبادا دل اسیر
غیر افغانم همم آوازی نبود — گرچه از ضعفم همم آوازی نبود
درد چون آید همم دردی خوش است — گر همه دردی بود دردی خوش است
ناگهان یاری درون آمد ز در — گفت کز هر چه باشد خانه در
یک نفس بی ناله و افغان نئی — گو ترا بی ناله و افغان نئی
گفتمش دل بندم آمد بند تو — لیک بر دل بند آمد بند تو
مهر چون جویم که چرخ پیر ستیز — با من سرگشته دارد پر ستیز
گرد را بودی ازین به داشتی — ناتوانان را ازین به داشتی
گفت کز گردون چه نالی چون درای — یک نفس با من بمهر دل درآی
ای فلک همچون تو یک سرگشته ایست — زان همی نالی چرا سرگشته ایست

صبر در هر کار نیک خوش است / عادت خود صبر کن کاین نیکوست

تشنه لب تا چند جویی آبخور / روزگار اهل مشرب آبخور

هر که در این آستان جان باز شد / صد در فیض بر دلش هم از جان باز شد

میکنی دعوی که هستم باده نوش / مست شو از جام معنی باده نوش

از صفا گفت ای عجب خمخانه نیست / کش مثال کعبه هم خمخانه نیست

هر که نشئت از جام این می شیرگیر / گر کم از سگ باشد او را شیرگیر

وانکه نوشد زین شراب لاله رنگ / از یکی جامش شود چون لاله رنگ

باده نوش و روی گل بر روی نگر / گل چه باشد به ز گل روی نگر

گفتم ای یار ظریف نیک نام / باد تا حسرت پریشان نیک نام

آنکه با اهل صفا همراز نیست / هم صفای باطنش همراز نیست

وانکه با مستان غم همکاسه شد / هم شراب بی غلو همکاسه شد

هست گفتار تو یکسر روح بخش / میرساند هم را از روح بخش

ترک صورت تا نگیرد مرد راه / در ره معنی نباشد مرد راه

گفت تا میل تو با صورت بود / کی خبر از حشر و با صورت بود

هیچ شاهی به ز درویشی مدان — گر کسی داند تو درویشی مدان

آنکه او زین می نباشد سرخ روی — دل سیه گردد نه بیند سرخ روی

سوی هستی گرفته او رهگذر — صورتش گوید برو زین در گذر

نیست خبر باطن بعالم ظاهرا — باطن ار خواهی برون از ظاهرا

آنکه بی رهبر شود در ره روان — در طریقت کی بود از رهروان

عشق باشد رهبر مردان حق — عشق باید تا شود مردان حق

عشق باشد رهبر و بابای مرد — کی بمقصد عشق در ره پای مرد

عشق باشد عاشقان از نوبهار — کو نیاید دمبدم از نوبهار

نیست عاقل آنکه عاشق پیشه نیست — خوبتر زین پیش عاشق پیشه نیست

برتر از چرخ است فرق هر درز — تا ز چرخت بگذرد سر هر درز

عشق آمد در دو عالم بی نیاز — تا ز او را کس نباید بی نیاز

هست بهتر مرا اینکه مرد شاعری — تا بکی از فکر شعر و شاعری

گفت پیغمبر که کاری اوستان — کس نپرسد حال باب و اوستان

چون نباشد هیچ در پیش برد — کار کرد آنکس که کار از پیش برد

خویش را نیکو سخن دانسته | راستی نیکو سخن دانسته

یاری اکنون نیست چون نسخه‌ساز | کرده چندین کتاب و نسخه‌ساز

در مجازت شعر با نیکو نیست | در حقیقت گوش کو نیکوتر است

چون شنیدم این سخن زان پاک دین | کردم از فکر دو عالم پاک دین

گشت واقع این کتاب مستطاب | کاین چنین گشته پسند زیبا کتاب

در آغاز کتاب

باز ساقی در خمار افتاده‌ام | چند سالی در خمار افتاده‌ام

تشنه‌ام از می مرا سیراب کن | چهره‌ام را چون گل سیراب کن

مرد عاشق در جهان سرمست به | زین میش هم پای تا سر مست به

صاف دل شد هر که آمد دردکش | تا درونت تیره نبود دردکش

آب نوشی کار سرمستان بود | آنکه نوشد باده سرمست آن بود

همچو من نبود بعالم غمزدای | می ده از آئینه زنگ غم زدای

تا چو کردم از بیت بی خویشتن | جان بجوشش آید و از خویش تن

نثر همچون نظم رنگ آمیز نیست | هیچ با او نقش در رنگ آمیز نیست

نظم به از نثر پیش خوب طبع
ذوق میبابید نظم خوب طبع

نظم بیش از نثر باشد عام گیر
نظم خاص انگیز و خاص و عام گیر

مشتمل این مفصل برده باب شد
نام نیک این نسخه را ده باب شد

یا الهی چون توئی فریاد رس
بنده را در بندگی فریاد رس

باب اول در طریق عاشقی

ای دل از معشوق جوئی عشق باز
عشقبازی تا توانی عشق باز

از ازل چون عشق آمد دوستدار
تا ابد چون عاشقانش دوست دار

خوش بود چون دل شود معشوق جوی
گر خوشی خواهی ز معشوق جوی

عشق آمد نافع بسیار دان
عشق باز و نفع او بسیار دان

عشق در هر جا که آمد خیمه زن
ای خردزان جای بیرون خیمه زن

باب ثانی در صحبت داشتن

ای دل آواره صحبت دوست باش
روز و شب با اهل صحبت دوست باش

هر که زاول ذوق صحبت یافته
اهل دل خوانند صحبت یافته

صحبت دانا بود پر فایع
بردن از صحبت توان پر فایع

آنکه او دانا و صحبت دیده است / هرچه دیده او ز صحبت دیده است

صحبت دانا بود چون مشک بوی / بیخطا در صحبت آهی و مشک بوی

با درون پاک صحبت خوش بود / آنکه باشد پاک صحبت خوش بود

صحبت مردان بود جان پروری / چون دران صحبت رود جان پروری

صحبت آمد کار هر داننده مرد / زانکه از صحبت شود داننده مرد

ترک صحبت کن بجاهل زینهار / ور رفتد صحبت بجاهل زینهار

صحبت جاهل بود بر جمله غم / بلکه جاهل پای تا سر جمله غم

هرکه با اهل صفا صحبت گرفت / نیست دردی هیچ در صحبت گرفت

هرکه شد در صحبت نیکان بزرگ / زود گشت از صحبت نیک آن بزرگ

کی شود بی مردم روشن ضمیر / بی چراغ مردم روشن ضمیر

صحبت نیکان بجان ارزان بود / صحبت آهی خوش بود ارزان بود

کاتبی صحبت بخاص الخاص به / عام هم داند که صحبت خاص به

کاتبی گر خواهی از صحبت مدار / جز به نیکو صحبتان صحبت مدار

باب ثالث بهر عجب ست و عجیب

ای دل بیچاره دور از عجب دار
زانکه در پامال افتد عجب دار

عجب آرد مرد را سرکوفتن
عجب را باید بپا سر کوفتن

عجب دانش ناویران بواست
نزد دانا این بنا ویران بواست

وز شریعت بشنو این پند از رهی
در گذر از عجب اگر مرد رهی

گر تو وارستی تو خود در هادی است
یادگاران تکبر عادیست

عجب ها در سینه فرعون یافت
لاجرم از نقش بی فرعون یافت

عجب باشد همره آن راهزن
بگذر از عجب و قدم در راه زن

بگذر از عجب و ز [illegible] می کرد
وز شهان می بر مسکینی کرد

عجب رستم دگر را هامان بود
زانکه در دزد عجب نا اهل آن بود

کاتبی گر عجب کرد نیست
نیک بنگر عجب چیزی نیست

عجب سازد رهرو را پایمال
عجب را انداز و بر وی پای مال

مسکنت باشد در راحت رسان
راه مسکینی رو و راحت رسان

مسکنت باشد نشان مردمی
مسکنت کن ورد و سازی مردمی

فکر بر کن وز تکبر در گذر
زانکه هم سر میرود زان در گذر

بایدت با مسکنت در ساختن | خویشتن را خاک هر در ساختن
تا نبینی هر کس با عجب اوفتاد | عاقبت بیچاره با عجب اوفتاد
عجب را اولی است دشمن داشتن | زانکه نیکو نیست دشمن داشتن

باب رابع شامل عزت بود

ای دل آنکو شد بعزت اوستاد | تا هم جان و دل بعزت اوستاد
یابی از عزت بمعنی سروری | عزت ار داری بمعنی سروری
تا بنی کرده ز عزت رو سفید | کوش در عزت که گردی رو سفید
باشد از بی عزتی بی حرمتی | بهر تو تا با عزتی با حرمتی
کیست بی عزت بعالم هیچ کس | هیچ جو بی عزت مباد ای هیچ کس
هست با عزت ز دولت بهره ور | عزت [illegible]ی ز دولت بهره ور

باب خامس در نیکوئی [illegible]

جهد کن ای دل که باشی نیک مرد | زانکه نبود در جهان چون نیک مرد
هر که ترک بد کند نیک او بود | آری آری ترک بد نیکو بود
نیکوئی را میکنند نیکان و بدان | از بدی نبود بتر نیکو بدان

آنکه نیکو کشت شد نیکو درو ‌ ‌ ‌ هم تو نیکوکار و هم نیکو درو

هیچ نیکی در زمانه بد نکرد ‌ ‌ ‌ رو نکویی کن که بد جز بد نکرد

تخم نکو بازیان باشد برخورے ‌ ‌ ‌ کاتبی گر نیک باشی برخوری

هرچه بینی نیک بین و نیک دان ‌ ‌ ‌ تا شوی هم نیک بین هم نیکدان

باب سادس در گذشتن از بدی

ای دل مسکین بد اندیشی بد است ‌ ‌ ‌ نیک اندیش از بد اندیشی بد است

بدنهادان از بدی دارند دست ‌ ‌ ‌ نیک نیکان از بدی دارند دست

هیچ نیکی را بعالم بد مباد ‌ ‌ ‌ نیک را در جهان بد مباد

نیکویی در آخرت نیکو بود ‌ ‌ ‌ بد مکن تا آخرت نیکو بود

کاتبی هرگز مبین روی بدان ‌ ‌ ‌ تا نیفتی در بدی با که بدان

باب سابع در قناعت و دوستی

ای دل مسکین قناعت پیشه کن ‌ ‌ ‌ خدمت مرد قناعت پیشه کن

مرد قانع نیست الا سیر چشم ‌ ‌ ‌ بی قناعت را نباشد سیر چشم

آنکه قانع گشت همچون گل شکفت ‌ ‌ ‌ باش قانع تا بود چون گل شکفت

بهر آزت صرف شد عمر دراز — آه از عمری که شد صرف دراز
با قناعت باشدت هر روز عید — بی قناعت روزها باشد بعید
چون حریصی نیست از صاحبدلی — در قناعت کوش اگر صاحبدلی
از قناعت به مدان سرمایهٔ — زین نباشد خوب تر سرمایهٔ
کاتبی کرد در قناعت رهبری — ختم کرد بر تو رسم رهبری
گر تو درویش جهانی ور کئی — در قناعت نیستت آدم کئی
غیر قانع را مدان آزاد مرد — بی قناعت کی بود آزاد مرد
هر که قانع نیست کافر نعمت است — کی کسی لایق بکافر نعمت است
کاتبی باشد حریصی مشرکی — حرص اگر همراه آری مشرکی

این چند شعر از مثنوی دیگر اوست

ای شده از قدرت تو ماء و طین — لوح دیباچهٔ دنیا و دین
فهر طوبی برگی ساز جهان — پیش تو پیدا همه راز نهان
طالب تو از همه دارد فراغ — در شب تار از جگر آرد چراغ
مسکن عشاق تو شهر بلاست — شربت مشتاق تو زهر فناست

وله ایضاً رحمه الله

طالب این گلشن دنیا مباش
خارهٔ اندر رهٔ عقبی مباش

درگذر از لالهٔ باغ امل
سوزش دل بنگر و داغ اجل

وَ اصل انسان همه حیست هیچ
حاصل دوران همه هیچست هیچ

حاتم و آن بخشش عامش کجاست
طی شده این نامه و نامش کجاست

نسخهٔ این عالم کل را بمان
نامهٔ پیچ و خم دل را بخوان

بادهٔ این مصطبه زهر است و بس
شربت این مشربه زهر است و بس

تمام شد تجنیسات
کاتبے
تو بشیر



بسم الله الرحمن الرحیم

اکثر از اہل تذکرہ مفصلا نگاشتہ اند مرحوم عبدالرزاق خان دنبلی در تذکرۂ کہ دران شرح احوال حکما و فضلای عصر خود را نوشتہ در احوال آن جناب چنین نگاشتہ میرزا محمد نصیر الطّبیب الاصفہانی کہ در حقیقت خواجہ نصیر ثانی بود و اساس حکمت را بانی در اقسام حکمت از ہیأت و ہندسہ و ریاضی و طبّ جسمانی و روحانی از الٰہی و مشّاء و اشراق طاق و مانند ہلال مشار الیہ بنانۂ اہل آفاق عالمٌ عارفٌ فیلسوفٌ حاذقٌ سیّدٌ ایدٌ صدیقٌ شفیقٌ موفّقٌ المشتہر فی الشرق والغرب یضرب الیہ اکباد الابل ولہ افادۃ و افاضۃ فی تقریر العلوم وکشف الغموض و تصحیح الکلوم کفیض السّحاب الہاطل وانفاس

المسیح الباذل داو درزند بواسطۀ کمال مهارت او در علم طب کم جزوی از کلیۀ علوم و نظری از بحر و غیضی از فیض معلوم و مفهومش بود او را از دار السلطنت اصفهان چون دُر از صدف از امل ارکان و گل از بوستان جدا کرده بشیراز آورده بود مطمح نظرا صابت اثر ارسطوی ثانی پایۀ بلند وزارت بود نه ایستادن در جرگۀ اطباء و ملاحظۀ نبض و تقارورۀ مرضی و استنباط برودت و حرارت از غلبۀ خلط بلغم و صفرا بدین واسطه همواره در مخزن سینه مخزون بجواهر زواهر علوم مکنون و مخزون نظر نمودی و با نواع کمالات خود متفطن شده متالم بودی ذیل افتخار بطیلسان مشتری و عطارد سودی و بعلت بی تمیزی سلطان عصر و عدم مساعدت دهر و نرسیدن ابنای زمان بدقایق کمالات نفسانی او چنانکه دانی معانی تلهف و تاسف و حرمان از اوطان و اخدان و نارسائی بخت بیسامانرا نظم

نور بنال الثریا و عالم منخفی ذهبت اطلب بختی فقیل لی قد توفی

غالباً در لغت عربی و فارسی لطرزی بدیع در لطافت و روانی شعری

چون آب زندگانی بیان فرمودی وحق با او بودی و نیز مرحوم
عبدالرزاق خان نوشته است که جالینوس دوران را با این ناتوان
لطفی بی نهایت بود و همواره در عروض مرض صبیبی بس مهربان و
همت در تربیت مؤلف می گماشت و بدرس و مشق این مستهام
سعی و نظری داشت و از نصایح مشفقانه و پند سودمند صدف
سامعه را خالی نمیگذاشت در اوایل سنهٔ احدی و تسعین و مائة
بعد الألف در دار العلم شیراز وداع عالم فانی و در همان خاک
پاک مدفون است و حاجی سلیمان صباحی تاریخ وفات او را
آه از مرگ نصیر ثانی آه ۱۱۹۱ یافته انتهی چون جناب
فصاحت مآب ادیب اریب زمان حسّان سحبان لسان فلاطون
لقمان بیان افصح الفصحاء و املح الشعراء میرزا محمد نصیر الملقب
بمیرزا آقا و المتخلص بفرصت که درین عصر جنابش در جامعیت
کمالات منحصر و در بهر شهر شعرش منتشر است بدو واسطه بمرحوم
میرزا نصیر میرساند غالب از تالیفات جد خود را موجود دارد بلکه

مثنوی معروف را بخط خود آن جناب داشته و ازان استنساخ نموده
جناب فرصت در یکی از مولفات خود مسمی باثار عجم
شرح احوال آن جناب را مرقوم داشته در اینجا بعین نقل میشود اینست
میرزا نصیر مذکور واسطه جدّ این فقیر است بدین ترتیب
من بنده محمد نصیر متخلص بفرصت ابن میرزا جعفر متخلص بهجت
ابن میرزا کاظم ملقب بشرفا ابن میرزا نصیر مولدش جهرم فارس
بوده سالها در اصفهان نشو و نما یافته لهذا معروف باصفهانی
گردیده شرح احوالش را اکثر اهل تذکره مذکور داشته اند و این
و این فقیر نیز در کتاب دریای کبیر مفصلا نگاشته ام مجملا مدتی
در اصفهان تحصیل علوم عربیه و ادبیه و حکمت الهی و طبیعی و ریاضی
نموده در طبابت بجائی رسانیده که در زمان خود وحید دهر
و فرید عصر گشته وقتی از والد خود و از جمعی دیگر شنیدم که روزی
هنگام درس گفتن از پشت خانه آوازی از کسی برای
فروختن متاعی برآمد یکی از شاگردان خود فرمود خود را بآن کس

رسانیده امرش بمقصد نما و کرفته تا ساعتی دیگر او را مرضی عارض کرد
و هلاک شود آن شاگرد بعقب وی رفته قضیه را باز گفت آن مرد
اعتنا ننموده روز ثانی دیگر بسراغ آن رفته یافتند که به عشیه
عالم را وداع گفته **ایضا** از مرحوم والد شنیدم روزی زمان
طبابت زنی باستعلاج مرضی بخدمتش آمده نبض آن زن را
گرفته از جهت مداوای آن فوراً دست را از نبض رها نموده فرمود
که الحال رفته باز از یک هفته باز آمده تا معالجات نمایم پس از
غیبت آن زن مردان حاضر جهت را پرسیدند گفت در حینی که
نبض در دستم بود حایض شد بعضی از اطبا که آن زن را می‌شناختند
امتحانا کس فرستاده حقیقت حال را معلوم نمودند چنان بوده که
فرموده بوده **بالجمله** در زمان مرحوم کریم خان زند معزز و محترم
میزیسته و حضرت پادشاه را حکیم باشی و ندیم خاص بود و طرح
مسجد وکیل شیراز را و تعیین قبله آنرا آن جناب فرموده معروف
است وقتی چند نفر از نوابان هند به شاه زاده بعض تکمای آن

مملکت بحضرت کریم خان معروض داشتند که یک کرور پیشکش
می نمائیم که میر را نصیر حکیم را بهندوستان بفرستی و او را بما وا
گذاری کو بند کریم خان لحه فکر نموده پس جواب داد که یک کرور
برای خودتان و حکیمک ما برای خودمان غرض آن جناب را
تالیفات بسیار است منها جام گیتی نما بفارسی در
حکمت منها حل التقویم بفارسی در نجوم منها
اساس الصحة بالعربیه در طب منها رساله در مشکلات کتاب
قانون شیخ الرئیس منها شفاء الاسقام در علم طب
منها رساله در موسیقی و نسبتی که میان آن و علم طب است
بالعربیه منها مثنوی بهاریه معروف که نوشته نشود

الی آخر ما ذکره

دام توفیقه

٭٭٭

٭



بسم الله الرحمن الرحیم

شبی با نوجوانی گفت پیری — کهن در دکش صافی ضمیری
چو غم صاحبدلی روشن روانی — درین دیر کهن پیر مغانی
که باد نوبهار از ابر آزار — شنیدم خیمه زد بر طرف گلزار
بهر گلبن هزاری ساز برداشت — بهر سروی تذرو آواز برداشت
صلای یوسف گل شد جهانگیر — زلیخای جوان شد عالم پیر
مشو غافل که ایام بهار است — سراسر کوه و صحرا لاله زار است
فرح بخش از طراوت طرف باغست — نشاط افزا فضای دشت و راغست
فلک را خیمه سیمابی اساس است — عروس خاک زنگاری لباس است
جهان زرنگ نگارستان چین است — صبا مشک ختن در آستین است

زمان عیسی دم و عنبر سرشت است — زمین مینو وش از دی بهشت است
چو می باران نیسان خوشگوار است — قدح در دست ابر نوبهار است
شراب فیض در صهبای ابر است — پیاپی رشحهٔ صهبای ابر است
گلستان خوش چو روی باده نوش است — چمن دلکش چو کوی میفروش است
رخ گل را که عکس روی یار است — هوا مشاطه اب آئینه دار است
پریشان زلف سنبل از نسیم است — نسیم از بوی او عنبر شمیم است
بنفشه در کنار جویباران — چو خط گرد لب سیمین عذاران
قد سرو سهی بر طرف گلزار — دهد یاد از نهال قامت یار
صنوبر چون جوانان دوش بر دوش — سمن چون دلبران سیمین بناگوش
چو آب خضر بخشد عمر جاوید — دمی آسودگی در سایهٔ بید
سحر نرگس خمار آلوده خیزد — شکر خند از دهان غنچه ریزد
ببستان ارغوان از دست ایام — شراب ارغوانی کرده در جام
فروزان لاله همچون روی مستان — شقایق چون عذار می پرستان
سحرگاهان نسیم آهسته خیزد — چنان کز برگ گل شبنم بریزد

بجنباند چنان آئینهٔ آب
که زان جنبش بخفتد عکس در تاب
چمن را ابر آزارے نوازد
بباران که خاکش گل نسازد
ترشحهای ابر از هر کناری
بود چندانکه بنشاند غباری
نقاب افکنده باد از چهرهٔ گل
فتاده شور در شوریده بلبل
پریشان نالهای قمری مست
دل شوریده کانرا برده از دست
چو دست میفروش از پنجهٔ تاک
می گلگون چکد بر سبزهٔ خاک
بسبزه گل ز هر سو گل عذاران
پریشان مو چو ابر نوبهاران
چمان در هر چمن بالیده سروے
خرامان هر طرف زیبا تذروے
گرفته هر گلی در هر کناری
بپای گلبن دست نگاری
پری پیکر بتان چون سرو همدوش
همه چون گل پرند و پرنیان پوش
همه در باغ جان نازک نهالان
همه در راغ دل رعنا غزالان
همه سحر آفرین در خوش بیانی
همه جادو زبان در هنر بانی
همه آگه ز طرز دلربائے
همه زود آشنا در آشنائی
همه از تاب می افروخته گل
خمارین نرگس و آشفته سنبل

سهی بالا جوانان سمن بر — چو غلمان بهشتی روح پرور
همه بر گرد گل سنبل دمیده — همه مشکین رقم بر مه کشیده
همه بر تخت خوبی تاجداران — در اقلیم نکوئی شهریاران
همه سرخوش ز جام ارغوانی — همه جویای عیش و کامرانی
همه چون شاخ گل پیمانه در دست — تماشائی خراب و باغبان مست
کنون کاندر سر هر کس هوائیست — بهر شاخی ز هر مرغی نوائیست
مبارک عیدی و خوش روزگاریست — خجسته فصلی و خرم بهاریست
قدح در دست مستان بر لب جو — بکف ساقی ز مینا رنگ مینوست
مرا با آنکه وقت از من گذشته است — چو شام هجر روزم تیره گشته است
اگر پیرانه سر بودی دماغی — دماغ از باده می‌شستم بباغی
ولی پیری چنانم برده از کار — که نشناسم همی ز خون گل از خار
ترا امروز روز نوجوانی است — زمان عیش و وقت کامرانی است
اگر گفتت در چنین فصلی حزین باش — چو من تنها نشین خلوت گزین باش
بپیران لیکن غم سازگار است — تو شادی کن ترا با غم چه کار است

زمان خوشدلی تنگ است دریاب — شتاب عمر بین در عیش بشتاب
بساط از خانه بیرون ده که وقت است — قدم بر طرف هامون نه که وقت است
چمن پیرائی دست صبا بین — صبا را در چمن صنعت نما بین
گزین همصحبتی روشن روانی — خردمندی ظریفی نکته دانی
جهان پیموده آگه ز کارے — ز غم فرسوده کامل عیاری
ز حرف آشنائی نکته دانی — رموز عشق را روشن بیانی
چو من در دوستی صاحب وفائی — ز تمکین بیگانه با مهر آشنائی
که در پای دلش از کوی یاری — بود خاری و دامن گیر خاری
ز خودرائی جفای دیده باشد — جفا از بیوفائی دیده باشد
شب هجرش جگر خون کرده باشد — سرشکش چهره گلگون کرده باشد
دلش را خورده باشد شیشه بر سنگ — رخ از غم کرده باشد کهربا رنگ
ره کوی بتی پیموده باشد — جبین بر خاک پائی سوده باشد
بر خساری نگاهی کرده باشد — بدل ذر دیده آهی کرده باشد
کهن صحرانورد وادی عشق — درین وادی ز لیلیش یادی عشق

زهمراز پیش جانرا بهره ور کن | بهمراهیش بر هر سو گذر کن

گهی بر دامن دشتی روان شو | گهی برگشته دامن کشان شو

نسیم آسا گهی بر سبزه بگذر | گهی بر گل گهی بر لاله بنگر

گهی سوی سمن که یاسمن بین | بهر جا روی یار خویشتن بین

گهی بشنو پیام آشنائی | ز نالان قمری دستان سرائی

گهی با مهربانان مهربان شو | گهی با ماه رویان همزبان شو

گهی با دوستان بنشین و یاران | گهی خوش بگذران با گلعذاران

گهی پنهان بامید نگاهی | سرره گیر بر مژگان سیاهی

تمتع گیر هر جا بی درنگی | ز هر گل بوئی از هر لاله رنگی

بروز ابر در باغی وطن کن | چو گلبن تکیه بر سرو چمن کن

باهنگ تذروان خوش آواز | ببانگ بلبلان نغمه پرداز

چو نرگس بر لب جوئی قدح گیر | چو شاخ گل ز گل روئی قدح گیر

دل از کف ده عوض بستان ز ساقی | می کز لعل ساقی مانده باقی

که این می چاره افسردگانست | روان بخشش دل از غم مردگانست

بهار عمر را وقت آن قدر نیست / چو فصل گل دو روزی بیشتر نیست
بهوش ار باشی از غم خسته باشی / بمستی کوش کز غم رسته باشی
چو گفت این پند پیر از مهربانی / لبش خاموش شد از درفشانی

جواب دادن جوان پیر را

بر آورد آن جوان با خاطر تنگ / خروش دلخراش از سینه چون چنگ
بگفت ای مرشد دانای اسرار / بهر گوشی نوائی شد سزاوار
بر بلبل ز گل افسانه نیکوست / حدیث شمع با پروانه نیکوست
بمستان نقل میخواران خوش آید / بیاران قصه یاران خوش آید
کسی کاندر سرش سودای لیلی است / ز سلمی با سعادش کی تسلی است
بشیرین هر کرا پیوند جان است / وصال شکرینش بر دل گران است
نداند گلشنی جز سینه ریش / نجوید نوگلی جز گلبن خویش
بمن غم مهربان یار است بگذار / مرا با غم سر کار است بگذار
بمحفل خوشدل آرام گیرد / که شاد از دست ساقی جام گیرد
بگلشن خاطری رغبت نماید / که از سیر گل و سروش خوش آید

غم عشقی اگر دامن بگیرد
شب هجرش به پیراهن بگیرد

فسون با من کم از میخانه میگو
اگر میگوئی از ویرانه میگو

غم هر بوده و نابوده تا چند
حکایت گفتن بیهوده تا چند

چو زندان خیز و چابک زیستئی کن
ز جام نیستی سرمستئی کن

رها کن عقل و رو دیوانه میگرد
چو مستان بر در میخانه میگرد

که از میخانه یابی روشنائی
کنی با پاکبازان آشنائی

دم از غم زن اگر شادیت باید
خرابی جو گر آبادیت باید

بزن چون نار در خون جگر جوش
بهی خواهی چو به پشمینه میپوش

وگر خواهی ز محنت رستگاری
بکمتر زان قناعت کن که داری

سریر سلطنت بی داوری نیست
غم صاحب کلاهی سروری نیست

برو چشم هوا را میل در کش
پس آنگه خرقه را از نیل بر کش

طمع گستاخ شد بانگ بر او زن
هوس را نیز سنگی بر سبو زن

از آن ترسم که چون میبایدت مرد
تو آری گرد و خواهی دیگری خورد

اگر ره جست ز آلایش سلیم است
رسیدی و صراطت مستقیم است

وگر در چاه نفس افتی بخواری — تو معذوری که بینائی نداری
درین منزل که هم راهست هم چاه — علایق هر یکی غولست در راه
چو مردان باره دولت برانگیز — با فسونی خود از این غول بگریز
چو طاوس سرابستان جانی — چو باز آشیان لامکانی
ازین بی غوله غولان چه خواهی — نه جغدی خانه در ویران چه خواهی
درین کشتی که نامش زندگانیست — نفس را پیشه در وی بادبانیست
نشاید خفت فارغ در شکر خواب — فتاد کشتی از ساحل بگرداب
درین گرداب شو آن آرمیدن — بباید رخت بر ساحل کشیدن
درین دریا مشو یک لحظه ایمن — مشو ایمن خود همی کوهم بپیمن
بدین ملاحی و این ناخدائی — ازین گرداب کی یابی رهائی
ببادی بشکند بازار دنیا — بکاری می نیاید کار دنیا
نه جای بستن دل زین گوشه بر آی — ز پیش پشت است ره توشه بر آی
ترا جای دگر آرامگاهیست — وزین ساز ره تو آب و گیاهیست
در انجا بینوایان را بود کار — در آن کشور گدایان را بود کار

درود رمان فروشان درد خواهند — تن باریک و روی زرد خواهند
ندارد سرکشی آنجا روائی — بکاری ناید آنجا پادشاهی
درین عرصه مشو کج رو چو فرزین — دغا بازیست گردون مهره برچین
اگر خوش عیشی و گر مستمندی — درین ده روزه کاینجا پای بندی
چو عنقا گوشهٔ عزلت نگهدار — مرو بر سفرهٔ مردم مگس وار
تردد در میان خلق کم کن — چو مردان روی در دیوار غم کن
نمی بینی کمان چون گوشه گیر است — بر و آوازهٔ زه ناگزیر است
مجرد باش بر ریش جهان خند — ز مردم بگسل و بر مردمان خند
علایق بر سر خاکت نشاند — مجرد شو که تجریدت رهاند
غنیمت مرد را بی آب و رنگی است — خوشی در عالم بی نام و ننگی است
خراب آباد دنیا غم نیرزد — همه سودش بیک ماتم نیرزد
درین صحرای بیپایان چه پوئی — غنیمت زین ده ویران چه جوئی
ازین منزل که ما در پیش داریم — ولی خسته درون ریش داریم
بیابانیست کو سامان ندارد — رهی دارد که آن پایان ندارد

بدین ره در شدن کاریست مشکل — نه مقصد دیده نه مقصود حاصل
درین ویرانه گر صد گنج داری — درین کاشانه گر صد رنج داری
اگر کیخسرو و جمشید نام است — ورت خلق جهان یکسر غلام است
بوقت کوچ همراهی نیابی — ز کوهی پرهٔ کاهی نیابی
چه خوش میگوید این معنی نظامی — برحمت بشنو ای جان گرامی
که مال و ملک و فرزند و زن و زور — همه هستند همراه تو تا گور
روند این همرهان چالاک با تو — نیاید هیچکس در خاک با تو
کجا آن کو درین ماتم نگرید — کدام این سنگدل زین غم نگرید
درین بستان گل و نرگس که بوی — همان سرو و همان سنبل که بوی
دلم میگردد از گفتن پریشان — ولی چون بنگری هر یک ز ایشان
رخ خوبی و چشم دلستانی است — قد شوخی و زلف نوجوانی است
ازین منزل هر آنکو بر نشیند — کسش دیگر درین منزل نه بیند
بوقت خود چو مردان کار دریاب — مشو غافل که این گردنده دولاب
ندارد کار جز نیرنگ سازی — فغان زین حقه و این حقه بازی

حکایت

یکی از موبدی پرسید این راز — ز جور چرخ و ز انجام و آغاز

جوابش گفت کز احوال این دیر — که دانم میکند گرد زمین سیر

حقیقت کس نشانی باز ندهد — کسی نیز از فلک آواز ندهد

درین پرده خرد را نیست راهی — ندارد دانش آنجا دستگاهی

بدین چشمی که نورش میفزاید — بر این ایوان که دورست مینماید

بپای جسم چون شاید رسیدن — ببال روح میباید پریدن

طلسمی این چنین ..ورویدن — کجا شاید در احکامش رسیدن

ازو چون دور سامانی نه بینی — ترا آن به که خاموشی گزینی

نصیحت گر ز موبد گوش داریم — همان بهتر که لب خاموش داریم

بجز توفیق یاری نیست اینجا — بجز تسلیم کاری نیست اینجا

جهان را بی‌ثباتی رسم و دین است — همیشه عادت دنیا چنین است

کسی آغاز و انجامش نداند — همان بهتر که کس نامش نداند

خود این اقوال را گر گوش داری — نه بینی روی کس گر هوش داری

بتار عشق دل بر کس نه بندی — دگر چون ابلهان بر خود نه خندی

اگرچه گفتهٔ یونانیان است — که می جان‌پرور روحانیان است

نشاط افزای دلهای نژند است — پسند طبع هر مشکل پسند است

دماغ عارفان زان عنبرین بوست — صفای صوفیان از ساقی اوست

همه دیر مغان زان رشک مینوست — همه کوی بتان زان عنبرین بوست

حکیمان جمله گر دانشورانند — علاج جهل را خم می ندانند

خلل در کار عقل از باده نقل است — ولی هر قطره اش دریای عقل است

چنان آئینهٔ دل می‌بزداید — که در وی عکس جانان می نماید

غم دیرینه گر در سینه داری — چه غم گر بادهٔ دیرینه داری

که جام باده از جم یادگار است — مزاج اهل غم را سازگار است

دو چیز آرد پس از پیری جوانی — رخ گلرنگ و راح ارغوانی

دو چیز اندوه بردار سینهٔ تنگ — نی خوش نغمه و مرغ خوش آهنگ

ولی گر نغمه و می در بهار است — نباشد خوش چو دور از روی یار است

اگر جانان نباشد جان نباشد — چه سود از جان اگر جانان نباشد

مبادا عیش بی یاران جانی — که بی یاران غم ارزد زندگانی
جفاکش چون وفا کیشان نباشند — پریشان باش اگر ایشان نباشند
چه حاصل گشت بزم از می گساران — حریفان جملگی رفتند و یاران
ز صافی مشربان کس نیست باقی — نه مینا ماند و نی صهبا نه ساقی
کنون تار طرب بگسسته بهتر — نی مطرب چو دل بشکسته بهتر
بهاران گو پس از یاران نیاید — سحر گل بشکفد باران نباید
بباران ابر گو واز گل نشوید — غزل در عشق گل بلبل نگوید
چه آیم سوی باغ از منزل تنگ — چه بینم کز غم آساید دل تنگ
نه خندان غنچه نه سرو از غم آزاد — نه گل خرم نه بلبل خاطرش شاد
فلک را جور بی اندازه گشته است — بهار از رسم و آئین باز گشته است
هزار امروز بیم آواز زاغ است — گل از بیم و نفیر خار باغ است
بنالد سرو از پژمرده گیها — بنالد قمری از افسرده گیها
مبارک فال مرغان چغد شوم است — همایون پر هما همبال بوم است
سها در جلوه گاه خودنمائی است — بمهرش دعوی صاحب ضیائی است

به تیغ ار زیر جوهر مفرد شد — صفا خارا بگوهر میفروشند

دری کش عز اهل شاهان صدف نیست — بهالیش قیمت مشتی خزف نیست

چراغ جهل را پرتو دروغ است — فروزان شمع دانش بی فروغ است

وفا را اسم و رسمی در میان نیست — زیاری نام و از یاران نشان نیست

جهان را خرمی با رفتگان رفت — بغم ماندیم و ما و کاروان رفت

کنون از هیچ سو بانگ جرس نیست — درین وادی کسی فریاد رس نیست

جواب دادن پیر جوان را

بگفتش پیر کای فرزانه فرزند — دل از دور فلک میدار خرسند

که این گردنده دیرینه بنیاد — کند بیقا نبست چابک دست استاد

درین بستان کند هر لحظه کاری — بیارد از پس هر دی بهاری

جواب دادن جوان پیر را

جوان گفتش که ای پیر خردمند — سخن خوش گفتی اما لب فروبند

که من خوی زمان را می شناسم — سرشت آسمان را می شناسم

فلک را عادت دیرینه این است — که با آزادگان دایم بکین است

بجان می پرورد بیجاصلی را | کزو دل بشکند صاحبدلی را
فکم اعلا بلیدًا فوق رأس | واجلا صدره من ہم بأس
وکم اعطی لبیبًا کأس بأس | سقاه الله من بأس بکأس

حکایت

شنیدم دفتی از فرزانه استاد | درین خاکی طلسم سست بنیاد
خوش الحان طایر در بوستانی | بشاخی ریخت طرح آشیانی
بجست خار و خاشاکی بتیدی | بران شاخش بصد امید چیدی
خس خشکی چو بر خاری فزودی | نمودی از شعف دلکش سرودی
چو طرفی زان خراب آباد کردی | ز شادی نغمه بنیاد کردی
چو وقت آمد که بختش یاور آید | گل امیدش از گلبن بر آید
دران فرخنده جا منزل گزیند | دران خرم سرا خوشدل نشیند
که ابری ناگهان دامن کشان شد | وزان برقی عجب آتش فشان شد
شراری ریخت در کاشانهٔ او | که در دم سوخت عشرتخانهٔ او
بجا نگذاشت در اندک زمانی | ازان جز مشت خاکستر نشانی

چو دید این بازی از چرخ آن غم اندوز ❊ کشید از دل چو برق آهی جهان سوز

نه دست آنکه با گردون ستیزد ❊ نه پای آنکه از دوران گریزد

نگه میکردی گهی بر خویشتن سخت ❊ بخندیدی گهی از سستی بخت

دلش هر چند زخمی بس عجب داشت ❊ ولی دامان صبر از دست نگذاشت

غبار از خانهٔ آشفته میرفت ❊ زریب خویشتن میداد و میگفت

بدل گویاش خاشاکی بجا کی ❊ چو در گیتی هست خالی نیست با کی

جهان گر جمله از من رفت گو رو ❊ ز مشتی خاک ریزم طرحی از نو

وراز برقی بردن شد خرمن از دست ❊ بحمد الله کف خاکسترم هست

بسازم بستر از خاکستر گرم ❊ وزان پهلو نهم بر بستر نرم

ولی غافل که این چرخ دل آزار ❊ چه طرح نو زکین ریزد دگر بار

ولی غافل که لعبت باز گردون ❊ چه لعبت آورد از پرده بیرون

هنوز این حرف میگفت آن بلاکش ❊ که ناگه صرصری آمد بجنبش

چه صرصر برده شاخ آشیانها ❊ خراب از جنبش او خانمانها

بیک جنبش اساسش را ز جا برد ❊ خراب آباد او باد صبا برد

بران بستر که بود از خستگیها — بآن صد گونه اش دلبستگیها

چنان زد پشت پا از هر کناری — که شد هر ذره از خاکش غباری

نماندش یک کف خاک آن غم اندیش — که افشاند ز حسرت بر سر خویش

نه امروزش چنین رفتار بوده است — فلک تا بوده اینش کار بوده است

بد نهادی سبب کین دارد این زال — نه دین دارد نه آیین دارد این زال

مرا بگذار تا خاموش باشم — زبان بندم سراپا گوش باشم

گرانم همنشینی گفتن نشاید — سخن دارم ولی ناگفته باید

تو چون از لطف خویشم بنده کردی — ز فیض دم دلم را زنده کردی

چو در بندت نشان از جوش منشین — سخن سر کرده خاموش منشین

ولی بگذار زین افسانه گفتن — حدیث از مطرب و میخانه گفتن

مخوان از دشت و باغ و راغ نیرنگ — بمرغی کآمدش این نه قفس تنگ

خدا بر هر سری سری نهاده است — دری بر هر دل از راهی گشاده است

بهر جا از قضا کاری و کشتی است — بهر مشتی گلی دیگر سرشتی است

چو بر لوح از قلم حرفی نوشتند — گل هر کس پی کاری سرشتند

کسی کو خاک پای مقبلان است | هوایش خدمت صاحبدلان است
نیارد سر فرود از بیم و امید | بتاج کیقباد و تخت جمشید
نه گنج شایگان خواهد نه شبدیز | نه لحن باربد نه بزم پرویز
ز مستی گرچه شوری در سرم هست | ولی ذوق شراب دیگرم هست
شرابی نه کزان میخانه مینوست | سرای میفروشان عنبرین بوست
مئی ز آلایش هر شبهه پاک | خمش آئینهٔ اسرار ادراک
مئی جامش روان سینه‌چاکان | مئی مینای آن دلهای پاکان
مئی کز خطهٔ عقلش سفرهاست | مئی کز عالم عشقش خبرهاست
مئی دور از مذاق خودفروشان | صفابخش ضمیر دردنوشان
مئی کز سر وحدت خواندم راز | ز احوال حقیقت گویدم باز
مئی پرورده در خمخانهٔ غیب | برای میکشان بزم لاریب
گران پیر طریقت جرعه‌نوش است | همه بیهوشی اما عین هوش است
کرم کن قطره‌ای از روی یاری | مرا زان باده گر در شیشه داری
ز عیشش افسانه‌ام بر لب ثبال است | سخن از عشق تو عالم خیال است

چه خوش گفت آن برهنه پای سرمست
چو رخت از طرف این ویرانه بربست

که دنیا محفلش سودی ندارد
کشیده باده اش زوری ندارد

جهان میکش که بزم لامکان است
بتی هیچو که کویش بی نشان است

زجام وحدت آنانی که مستند
دو عالم را بسر ساغر شکستند

جواب دادن پیر جوان را

چو بشنید این سخن روشن روان پیر
جواب از نکته دانی کرد تقریر

بگفت ای در غم اندوزی نوآموز
طلبکار بلای عافیت سوز

نگردستی سفر در وادی عشق
خطر دارد گذر در وادی عشق

برین صحرا گذشتن صعب کار است
بخون غلطیده اش هر سو شکار است

دران نه منزل نه مأمنی هست
پس هر سنگ پنهان رهزنی هست

سراسر رهروان وادی عشق
خرابی خوانده اند آبادی عشق

خرد را پای در این راه لنگ است
بهر گامش هزاران کوه و سنگ است

زهر دامن بهر خاریش تاری است
صدا از رهمانده اش در هر کناری است

سفیر عقل اگر روح الامین است
که فرخ طایر عرش برین است

دران وادی که عشق آتش فروزد — اگر جبریل پر و بالش بسوزد
حکیمان این همه دریا که سفتند — همان زین داستان حرفی نگفتند
خموشی به درین سربسته راز است — که شب کوتاه و افسانه دراز است
باین شاخ بلندی دسترس نیست — گل ازین شاخ چیدن حد کس نیست
بجز مسندنشین بزم ارشاد — گرامی گوهر دریای ایجاد
فلک فرسا سوار عرش پیمای — همایون پر همای لامکان جای
حکیمان جهان را حکمت آموز — دبیر عقل ازوی دانش اندوز
خبردار از رموز کبریائی — خدا را صاحب سرّ خدائی
چو ایزد ذات او بی‌مثل و مانند — خدا را بنده عالم را خداوند
محمد شمع بزم آفرینش — چراغ افروز راه اهل بینش
کتابش معجز روشن بیان را — وصیش حاکم مطلق جهان را
علی سردفتر ارباب بینش — علی مهر سپهر آفرینش
علی بن عم احمد سرور دین — گروه انس و جان را رهبر دین
علی فرمانده ملک ولایت — درخشان کوکب برج هدایت

علی یاری ده افتاده یاران
باد چشم همه امید داران

در علم نبی گنجینه راز
زبانش راز حق را نکته پرداز

درونش مخزن سر الهی
درو حکمت نهان چندانکه خواهی

کلامش چون کتاب آسمانی
بلاغت را ازو محکم مبانی

ز ممکن نیست آن در سفتن آسان
بحیرت زان گهر گوهر شناسان

کفش ابر کرم دستش یم جود
نمایان از کف دستش نم جود

کلید گنج حق در پنجهٔ او
قضا نازو قدر سرپنجه او

سر انگشتش ز مشکل کشائے
خدا را مظهر قدرت نمائے

فلک بگرفته آواز کمالش
جهان پر گشته از هیبت جلالش

عدو را خرمن هستی برد باد
اگر از برق تیغش آورد یاد

بخدمت بسته زرش جوزا غلامے
کمر بربسته با زرین نیامے

هلال آسمان نعل سمندش
شکار لامکان صید کمندش

بحق جویای حق را رهنما اوست
ز کان اهل دل مشکل کشا اوست

عیان نور خدائی از جبینش
برون دست خدا از آستینش

چراز دست علی عالم بپا نیست
که جز دست علی دست خدا نیست

چه خوش گفت این سخن را نکته دانی
سخن گو عارفی شیرین زبانی

اگر دست علی دست خدا نیست
چرا دست دگر مشکل گشا نیست

زما نتوانداورا کس ثنا گفت
که در تعریف او حق لافتی گفت

هزاران رحمت حق با سلامش
بر او باد بر اولاد کرامش

تمام شد مثنوی سحر حلال مولانا اهلی شیرازی و تجنیسات کاتبی
ترشیزی و مثنوی میرزا محمد نصیر بسعی و اهتمام
عالی جناب سیادت مآب سلالت
سادات کهف الحاج حاجی میرزا
اسد الله صاحب تاجر شیرازی
المعروف بدلال در بمبئی
در مطبع دت پرشاد بطبع رسید

فی شهر ذی الحجه الحرام سنه ۱۳۱۸ هجری